بعون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

الحمد لله والمنه که کتاب لاجواب نسخه بینظیر دلپذیر جهان تصنیف حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی

بوستان

بفرمایش تاجران باوقار حاجی چراغ الدین و سراج الدین صاحبان تاجران کتب لاهور بازار کشمیری

بمطبع مصطفائی پریس لاهور بحسن اهتمام [illegible] طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین ... حکیم سخن بر زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر ... کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که از درگهش سر بتافت ... بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز ... بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشانرا بگیرد بفور ... نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت ... چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی ... پدر بیگمان خشم گیرد بسی
دگر خویش راضی نباشد ز خویش ... چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نیاید بکار ... عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشد شفیق ... بفرسنگ بگریزد ازوی رفیق

اگر جز بخدمت کند لشکری ... شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست ... بعصیان در رزق بر کس نبست
دو کونش یکی قطره در بحر علم ... گنه بیند و پرده پوشد بحلم
ادیم زمین سفره عام اوست ... برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
اگر بر جفاپیشه بشتافتی ... که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس ... غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس ... بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد ... که سیمرغ در قاف قسمت خورد

وگر در دهد یک صلای کرم — عزازیل گوید نصیبی برم

بارگاه لطف و بزرگیش بر — بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب — تضرع کنانرا بدعوت مجیب

براحوال نابوده علمش بصیر — براسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیمی نکوکار نیکی پسند — بکلک قضا در رحم نقشبند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری — که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل فیروزه در صلب سنگ — گل لعل در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر افگند قطره سوی یم — ز صلب آورد نطفه در شکم

ازان قطره لولوی لالا کند — وزین صورتی سرو بالا کند

برو علم یک ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کند روزی مار و مور — وگر چند بیدست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد — وزانجا بصحرای محشر برد

چو صیتش در افواه دنیا فتاد
تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد
باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد
که تورات و انجیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلک برگذشت
بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند
که در سدره جبریل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام
که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی
عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند
بماندم که نیروی بالم نماند

تأمل در آیینهٔ دل کنی
صفائی بتدریج حاصل کنی

مگر بوی از عشق مستت کند
طلبگار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری
وزانجا ببال محبت پری

بدرد یقین پرده‌های خیال
نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست
عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد داعی نرفت
گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته اند
برفتند و بسیار سرگشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید
که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا
توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم
نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل
امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر
امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست
همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست
کتبخانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم
بمعجز میان قمر زد دو نیم

قطعه

اگر یک سر موی برتر پرم
فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو
که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا
علیک الصلوة ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد
بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید
عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار
چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه
که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول
من و دست و دامان آل رسول

چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلام ات طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبرئیل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که بالاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است
چه وصف کند سعدی ناتمام / علیک الصلواة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشهٔ یافتم / ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم
چو پاکان شیراز پاکی نهاد / ندیدم که رحمت بر آن خاک باد
تولای مردان آن پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن بر دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود زان قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند

سبب تقسیم ابواب

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج
الا ای خردمند فرخنده خوی / هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش / بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینی اندر سخن / بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید
فریدون با آن جاه و تمکین ندید

که نالد ز بیداد سرپنجه
نبینی در ایام او رنجه

بماند بجهان تا جهانست یاد
چنوی فرهمند فرخ نهاد

که حسنت کرم در جهان میرود
نه ذکر جمیلش نهان میرود

زبردست افتاده مرد خداست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست

گدا گر تواضع کند خوی اوست
ز گردن فرازان تواضع نکوست

همانا که در پارس انشای من	چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود	بغیبت اندرم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان	بشوخی چو فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست	چو بازش کنی استخوانی درست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع زین نوع خواهان نبود	سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان	مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود	در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان	که سید بدوران نوشیروان
جهاندار دین پرور دادگر	نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان	بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه	ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق	حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر	که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برت دردناک از غمی	که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبگار خیرست و امیدوار	خدایا امیدی که دارد برار
کله گوشه بر آسمان برین	هنوز از تواضع سرش بر زمین

ازان پیش حق پایگاهش قویست
که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی
که زالی نیندیشد از رستمی

در مدح [illegible]

همه وقت مردم ز جور زمان
بنالند از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار
ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می بینم آرام خلق
پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست
درین دفترت ذکر جاوید باد

ملوک ار نکونامی اندوختند
ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش
سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ
بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

خدایا بر آن تربت نامدار
بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد
فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزاده سعد بن ابی بکر بن سعد زنگی

جوان جوانبخت روشن ضمیر
بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند
ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار
که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد
برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز
سر شهریاران گردن فراز

ترا سد یأجوج کفر از زر است
نه روئین چو دیوار اسکندر است
زبان آوری کاندرین امن و داد
سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود
که مستظهرانند از جودت وجود
برون بینم اوصاف شه از حساب
نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی املا کند
مگر دفتری دیگر انشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم
همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد
جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته
زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد
وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان همی
پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد
ز ملکت پراگندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست
بد اندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد
دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد
دگر هرچه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید
که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد
که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک
که جانش باوج رفت و جسمش بخاک

در مدح شاهزاده

صدف را که بینی ز دردانه پر
نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه‌ای
که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای
نگهدار یارب بچشم خودش
بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش
بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار
مرادش بدنیا و عقبی برآر
ز دوران گیتی گزندت مباد
ز چشم بد و ناپسندت مباد
بهشتی درختست آورده چو تو بار
پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان
که باشند بدگوی این خاندان

[illegible]

دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردن کشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار / که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول از آن حال بر من نشست / که ترسیدم ای یار رفتن ز دست

تبسم کنان دست بر لب گرفت / که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست رو از حقیقت متاب / بنه گام و کامی که داری بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

(در عدل)

زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و تدبیر و رای جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گذارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سفید

براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راه رو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سر جادهٔ راستان

اگر بنده‌ای سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر تویی / توانا و درویش پرور تویی

نه کشور کشایم نه فرمان دهم / یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست کردار من / مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکیم ده دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسپند

برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش
وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده بایدت مستقیم
ره پارسایان امیدست و بیم

گزند کسانش نیاید پسند
که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست
در آن کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر
وگر یکسواره سر خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس
از آن کو نترسد ز داور بترس

کجا کشور آباد بیند بخواب
که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور
بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی
کز او نیکوی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت
در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هر چه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی

مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای
که مردم ز دستت نپیچند پای

بستان باب اول

بداند لشکر ... کز نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی
چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات دشمن به پاداش کن
که بیخش برآورد باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست
که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر
چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان

که گویند برگشته باد آن زمین
کز او مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش
از او بر نیاید بجز غم خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید برو ناظری بر گماشت

چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام نیکی قبول
نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند
که نام نکوی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب
کز و خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیب شان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست قدرت ببست
ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید
چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه
نبشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل
اگر من نمانم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش
بهنگام پیری مرانم ز پیش

چو پارسایی گفتند و شنیدند [illegible]
بهم [illegible] بنشستند [illegible] یار باریکی
[illegible] بخشش [illegible] گناه [illegible]
[illegible] بعفو [illegible] بدخشان [illegible]

نوشته شده را گر ستون عمل	نیفتند نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر	پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک	گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر	وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است	چو رگزن که جراح و مرهم نه است
جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش	چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش	همین نقش برخوان پس از عهد خویش
نماند کس اندر جهان کو بماند	مگر آنکزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای	پل و مسجد و خوان مهمانسرای
هر آنکو نماند پسش یادگار	درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند	نشاید پس از مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود در جهان	مکن نام نیک بزرگان نهان
همین کام و ناز و طرب داشتند	بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان	یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس	دگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه	چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه	نه شرط است کشتن باول گناه

حکایت [illegible] و [illegible] عیان [illegible]
[illegible] سفر کرده و [illegible]
عجب [illegible] دانش [illegible]
جهان گشته و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته

[illegible]

نبینی که قوی چون تناور درخت
و بیخ فرو مانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته
ز حراق او در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار
بزرگی در آن ناحیه شهریار
که طبع نکونامی اندیش داشت
سر عجز در پای درویش داشت
نشستند خدمتگذاران شاه
سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد
ستایش کنان دست بر بر نهاد
در آمد بایوان شاهنشهی
که بخت جوان یار و دولت رهی
نرفتم درین مملکت منزلی
که نی سینه آزرده دیدم دلی

چنان حکمت و معرفت کار بست
که از امر و نهیش درونی نخست

درآورد ملکی بزیر قلم
کز و بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرف گیران ببست
که حرفیش بر نامد از نوک بست

حسودی که یکجو خیانت ندید
بنالید چون گندم چپید

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت
و زو پیر کهن را غم نو گرفت

نبد آن خردمند را رخنه‌ای
که در وی توانند زدن طعنه‌ای

امین و بداندیش طشت و مور
نشاید در او رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام
بسر بر کمر بسته بودی مدام

ندیدم کسی سرگران از شراب
مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین ملک پیرایه بس
که راضی نگردد به آزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند
به نطقی که شه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد
بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم
بپرسیدش از گوهر زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت
بقربت ز دیگر کسان برگذشت

ملک با دل خویشتن رای زد
که دستور ملک اینچنین کس سزد

ولیکن بتدریج تا انجمن
بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود
بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها
که ناآزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل
نگردد ز دستاربندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست
نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
بیک سال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی
نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد
خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای از بزرگان مهش دید و پیش
نشاندش زبر دست دستور خویش

وزیر اندرین شمه ره برد | بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند کیست | نخواهد بسامان درین ملک زیست
شنیدم که با بندگان خوش نشست | خیانت پسندست و شهوت پرست
خیانتگران لاابالی زیند | که پرورده ملک و دولت نیند
نشاید چنین خیره روی تباه | که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم | که بینم تباهی و خامش کنم
نپندار از نیکوان سخن گفته رو | نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برانم کسی گوش داشت | که بینان دو مکتن در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای | چنان کازمودم تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد | که بدمرد را نیک روزی مباد
بد اندیش بر خرده چون دست یافت | درون بزرگان به آتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن | پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر | که جوشش برآمد چو منجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت | ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود | ستم در پی داد سردی بود
میازار پرورده خویشتن | چو تیر تو دارد به تیرش مزن
به نعمت نبایست پروردنش | چو خواهی به بیداد خون خوردنش

که مجرم به زرق و زبان آوری
ز جرمی که دارد نگردد بری
مرا از دست فرماندهی برفشاند
ملک در سخن گفتنش خیره ماند
که سنگ ترازو و بارش کم است
اگر محتسب گردد او را غم است
نیندیشد از رفع دیوان کسی
بیاورده عامل غش اندر میان
مرا از بهر حرف گیران چه غم
چو حرفم برآید درست از قلم

بخاطر برم هرگز این ظن نرفت
ندانم که گفت این چه بر من رفت

شهنشه برآشفت کاینک وزیر
تعلل میندیش و حجت بگیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت
کز او هرچه گوید نباید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم
کجا بر زبان آورد جز بدم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش
که خسرو فروتر نشاند از منش

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم
ندانم که دشمن بود در پیم

مرا تا قیامت نگیرد بدوست
چو بیند که در عز من ذل اوست

برینت بگویم حدیثی درست
اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت بر سبیل تمثیل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب
بقامت صنوبر بروی آفتاب

نظر کرد و گفت ای نظیر قمر
ندارد خلق از جمالت خبر

ترا همگین روی پنداشتند
بگرمابه در زشت بنگاشتند

بخندید و گفت آن نه شکل منست
ولیکن قلم در کف دشمن است

برانداختم بیخ شان از بهشت
کنونم بکین می نگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیک
ز علت نگوید بد اندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت
بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه
دلاور بود در سخن بیگناه

ز خصمت همانا که نشنیده‌ام
نه آخر بچشم خودت دیده‌ام
کزین زمره خلق در بارگاه
حقیقت این سخن حق نشاید نهفت

کنونم نگه کن بوقت سخن
در ایشان بحسرت چرا ننگرم
برفت از من آن روزهای عزیز
چو دانشوران در معنی بسفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه
کسی را نظر سوی شاهد رواست
بفضل ار نه آهستگی کردمی
به تنهایی سبک دست بردن بتیغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
نکونام را جاه و تشریف و مال
ببند بدستور دانش ورش
بعدل و کرم سالها ملک راند
چنین پادشاهان که دین پرورند
از آنان نبینم درین عهد کس
خدیو خردمند فرخ نهاد
بهشتی درختی تو ای پادشاه
طمع بود از بخت نیک اخترم

بیفتاد یک چوب جست کهن
که عمر تلف کرده یاد آورم
بپایان رسان تا که این روز نیز
بگفته گزین به مجالست گفت
گزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
که دانا بدین شاهد عذر خواست
بگفتار خصمش میازرد می
بارندان گزولیشت دو دریغ
که گر کار بندی پشیمان شوی
بیفرود بارگوی را گوشمال
به نیکی نشد نام در کشورش
برفت و نکونامی از وی بماند
بیاری دین گوئی دولت برند
وگر هست بوبکر سعدست و بس
که شاخ امیدش برومند باد
که افگنده سایه یک سال راه
که بال هما افگند بر سرم

خزاین پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آیین و زیور بود

نداند حدود ولایت نگاه
بپای کز خوشدلی بماند شاه

چو دشمن خر روستایی برد
ملک باج و ده یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج
چه اقبال بینی دران تخت و تاج

مروّت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درخت است اگر پروری
بکام دل دوستان برخوری

به بی رحمی از بیخ و بارش مکن
که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت
که بر زیردستان نگیرند سخت

گروهی بر حصاری گریزد بلند
رسد کشور بیگانه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان
که شاید بود بیگانه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد
بمالش خیانت بود و دستبرد

کزان پس که بر وی بگریند زار
بهم بازگویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد
متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش ازان طفلک بی پدر
وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاست
چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز
قبایی ز دیبای چینی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است
وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن میستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست
ولیکن خزینه نه تنها مراست

[illegible]

حکایت

[illegible]

گفتار اندر لطف پادشاهان بر زیردستان
نوعی که شنوی نالد و دادخواه · سیاه شب تب
چو ایشان ز دستش بنالند زار · جواب خدمت بلب و تیره بخت
ز نا اندیشی مکن کاری که ایمن نباشد · چو شرمسار ۔ ۔ ۔
گر و تقاضای ناروان · کلید سخن
ولی آمدی سعدیا در سخن · که فتحی بیمن

عدو زنده سرگشته بر امنت	به از خون او گشته در گردنت

حکایت در شناختن ملوک دوست و دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار · ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش · شهنشه برآورد تغلق بکیش
به صحرا در از دشمنان دار باک · که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوبان بد دل خروش · که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسپان شه پرورم · بخدمت برین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای · بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش · وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت · نصیحت ز یاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست · که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست · که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده · ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز · نمیدانیم از بد اندیش باز
توانم من ای نامور شهریار · که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای · تو هم گله خویش داری بپای
در آن دار ملک از خلل غم بود · که تدبیر شاه از شبان کم بود

حکایت در معنی شفقت بر عام

چنان کن ... بزرگان اهل تمیز · ... که از بزرگان ...
نیوشند شکایت ...
ستاننده داد از پادشاه ...
فتنه انگیز ...
نو خفته خنک درهم ...
پریشانی خاطر دادخواه · براندازد از مملکت پادشاه

[illegible]

چو گلبن بخندید و بلبل بگفت
چه می خسپی ای فتنه روزگار
بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب مست
مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس
نه بیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک مرحوم

باب اول در عدل و تدبیر و رای

[illegible]

که بودش نگینی در انگشتری	فرومانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز	دری بود در روشنای چو روز
قضارا در آمد یکی خشک سال	که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام قوت ندید	خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق	کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم	که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد	بدرویش و مسکین و محتاج داد
گفتند دهر وی ملامت کنان	که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع	بعارض فرو میدویدش چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار	دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین	نشاید دل خلق اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن	گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران	بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر	نپندارم آسوده خسپد فقیر
و گر زنده دارد شب دیر باز	بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست	اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان	نه بیند مگر قامت مهوشان

[illegible]

تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم
که از غم بفرسود جان در تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست
برین عقل و همت بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور
کز عمر بهتر شود پیشتر

ترا اینقدر تا بمانی بس است
چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمند است وگر بی خرد
غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر خود کن که آن پر خرد
که بعد از تو باشد غم خود خورد

برین پنجروزه اقامت مناز
باندیشه تدبیر رفتن بساز

خدا دوست را گر بدرند پوست
نخواهند شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل
که خلقی بخسپند ازو تنگدل
الا گر هنر داری و عقل و هوش
بنفس [illegible] میان بند و کوش
[illegible]

جهان زورمندی مکن بر کهان
که بر یک نمط مینماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر میپیچ
که گر دست یابد برآید بهیچ
مبر گفتمت پای مردم ز جای
که عاجز شوی گر در آیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج
خزینه تهی به که مردم برنج

باب اول در عدل

[illegible] کاری کسی
[illegible] دریا پیش [illegible]
تحمل کن ای ناتوان از قوی
که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور
که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند
که دندان ظالم بخواهند کند

تمنا کند عارف پاکباز	بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده	بخواری بگرداندش ده بده
دران مرز کین پیر هشیار بود	یکی مرزبان ستمگار بود
که هر ناتوانرا که دریافتی	بسرپنجگی پنجه بر تافتی
جهانسوز و بیرحمت و خیره کش	ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی بماندند مسکین و ریش	پس چرخه نفرین گرفتند پیش
یار ظلم جایی که گردد دراز	نه بینی لب مردم از خنده باز
بار پدر آن شیخ آمدی گاه گاه	خدا دوست ور کو نگردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت	ز نفرت زما در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی است	ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم	بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی	چنان باش با من که با هر کسی
گروهی برفتند زان ظلم و عار	ببردند نام بدش در دیار
شنید این سخن عابد هوشیار	برآشفت و گفت ای ملک هوشیار
وجودت پریشانی خلق ازوست	ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی	نه پندارمت دوستدار منی
گر افتد همی دوستی با منت	مگر آنکه دارد خدا دشمنت

بیاتک دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش
نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی
چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت
که سستی بود زین سخن در گذشت

حکایت در معنی رحم بر ناتوانان بحالت توانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی — ازو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نه بینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان — نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جائی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه
که مردار چه بر ساحل است ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق

به انجام رفت و بد اندیشه کرد
که بازی برستان چنانچه کرد
نکو باش تا بد نگوید کست
مجازی اگر نفرین کنند از پیست

حکایت دو برادر ظالم و عادل و عاقبت آن

شنیدم که در مرز کرمان دو تن
برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن
نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت
طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
به هر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سرکشند
به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد
به جان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل
[illegible]

اگر در سرای سعادت کس است	ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینست سنت اگر بشنوی	اگر خار کاری سمن ناروی

گفتار اندر عدل و ثمرهٔ آن

فرا دانی از خسروان عجم	ز عهد فریدون و ضحاک و جم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند	نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت	جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر	که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدا	دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی	کند ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر	که خشم خدائیست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس	که زایل شود نعمت ناسپاس
نه خود خوانده در کتاب مجید	که در شکر نعمت بود بر مزید
اگر شکر کردی برین ملک و مال	بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی	پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش	چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عالم به یک خردله	که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بیند بیداد ازو	شبان نیست گرگست فریاد ازو

[illegible]

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش	چنان کز خلایق بهنگام عیش
بگردون شدی بانگ شادی چو رعد	چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خردمند فرخ نهاد	که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک ناجو	بسر زیده بی بود فرخنده خو
ملازم بدلداری خاص و عام	ثناگوی حق بامدادان و شام
دران ملک قارون برفتی دلیر	که شه دادگر بود و درویش سیر
بنامد در ایام او بر دلے	نگویم که خارے که برگ گلے
سر آمد بتایید ملک از سران	نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج	بیفزود بر مرد دهقان خراج
نگویم که بدخواه درویش بود	حقیقت که از دشمن خویش بود
بامید بیشی نداد و نخورد	خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کردان زر از گربزی	پراگنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر	که ظلمست در بوم آن بی هنر
طمع کرد در مال بازارگان	بلا ریخت بر جان بیچارگان
بریدند از انجا خرید و فروخت	زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت	بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند	بسم اسپ دشمن دیارش بکند

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می برید
خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می کند
نه با من که با نفس خود می کند

نصیحت بجایست اگر بشنوی

ابیات

ضعیفان مپفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی
گدایی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بری مهتری
مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت
بگیرد بکین آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار
که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشت است در چشم آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت
بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبال راستان کج مرو
وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویشان راضی

به است از دد انسان صاحب خرد
نه انسان که در مردم افتد چو دد

نه هر آدمی زاده از دد به است
که دد ز آدمی زاده بد به است

چنین آدمی مرده به ننگ را
که بروی فضیلت بود سنگ را

اگر نفع کس در نهاد تو نیست
چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار شایسته خوی
که نفعست در آهن و سنگ روی

چو انسان نداند بجز خورد و خواب
کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بیراه رو
پیاده برو زود برفتن گرو

کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت
کزو خرمن کام دل برنداشت

نگو جاهی از سلطنت بیش نیست	که ایمن‌تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند	حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست درویش نانی خورد	ملک هم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام	چنان خوش بخسپد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود	بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج	چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست	وگر تنگدستی بزندان درست
در آندم که اجل بر سر هر دو تاخت	نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت عابد و کلهٔ پوسیده

۵۹

شنیدم که یکبار در دجله	سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فرّ فرماندهی داشتم	بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق	گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم	که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش	که از مردگان پندت آید بگوش

حکایت در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکاری از مردم نیک رای	نورزد کسی بد که نیک آیدش
شر انگیز هم بر سر شر رود	چو کژدم که در خانه کمتر رود

حکایت سرهنگی ... [illegible]

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
بخردان اطفالش اندیشه کن
همه دشمن خاندان خودی
[illegible] پسندی بدی
[illegible]
[illegible] منظلوم [illegible]

ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی
برآرد ز سوز جگر یاربی
[illegible]
بسودا چنان [illegible]
[illegible]

تو ما را همی چاه کندی براه
بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام
یکی نیک محضر دگر زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق
دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری
مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چون خرزهره بار
چو تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را
بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای
عجب ماند سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار
مکن دست ازین پیر دهقان بدار

که خلقی بدو تکیه دارند پشت
روا نیست خلقی بیکبار کشت

که باشد ترا نیز در پیش جنگ
مزن بانگ بر شیرمردان درشت
چو با کودکان برنیایی بمشت
شنیدم که نشنید و خونش بریخت
ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی دران فکرت آن شب نخفت
بخواب اندرون دید و با وی بگفت
دمی بیش بر من سیاست نراند
عقوبت برو تا قیامت بماند

حکایت

[illegible]

پس از شیخ صالح دعا خواستن
بپایدت عذر خطا خواستن
بجا بینی آزرده وقت دعا خواستن
تو نا آزرده بر حق بخشایش
اسیران مظلوم در چاه بند
دعای منت کی شود سودمند
ببخشا و بخشایش حق نگر
که حق مهربان است بر دادگر

به خردی درم زور سرپنجه بود	دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران	نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار در نواختن رعیت و رحمت بر افتادگان

الا تا بغفلت نخسپی که نوم	حرام است بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار	بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض	چو داروی تلخ است دفع مرض

حکایت بهمین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک	که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش درانداخت ضعف جسد	که می‌برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آور است	چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است
ندیمی زمین ملک بوسه داد	که عمر خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دم است	که از پارسایان چنو کم است
نبردند پیشش مهمات کس	که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی برین	که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم	بخواندند پیر مبارک قدم
بگفتا دعایی کن ای هوشمند	که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت	بتندی برآورد بانگ درشت

بجا دست گیرد دعای منت
دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم
ز خشم و خجالت برآمد بهم
بپیچید و پس با دل خویش گفت
چه رنجم؟ حقیقت این درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود
بفرمایش آزاد کردند زود

بوستان — باب اول در عدل

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان
بجنگش گرفتی به صلحش بمان
همی گفت و ... همچنان بر دعا داشت دست
که افتاده برخاست بر پای جست
مفتی ز شادی بپای ...

[illegible]

ز سعدی شنو کین سخن راز است	ز بهر یاری افتاده بر خاست است

گفتار اندر دولت و نعمت دنیا که بقائی ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست
ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام

بآخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که بر داشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت در تغیر روزگار و انتقال دولت

شنیدم که در مصر میر اجل
سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز
چو خور زرد شد پس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت
که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال
بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب
شنیدند وی گفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود
چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش
برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشود و خورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم
که هر چه از تو ماند دریغست و بیم

حکایت [illegible] الب ارسلان

چنان نادر افتاد در روضهٔ
که در لاجورد طبق بیضهٔ

شنیدم که مردی مبارک حضور
بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیدهٔ
هنرمند آفاق گردیدهٔ

بخندید کاین قلعه [illegible]
ولیکن نه پندارمش محکم است

[illegible]

شنیدم که باری بعزم شکار
برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند
شبش درگرفت از حشم باز ماند
بتنها بدانست روستا و ده
بینداخت ناکام پشت و ...

کنند بول فغان کی بجام پرست
چو بام بلند بی بلندی
بلند برد دل تنگ دوری بار
زو دست و دو شتر بدست مسکین شد نزد
روزگار
خران زیر بار گران بیعلف
وز رفتن خورد ستاره زور
زر بگیر جفا پیشه زور

چو نومید ماند از همه چیز کس	امیدش بفضل خداوند بس
بر مرد هشیار دنیا خس است	که هر مدتی جای دیگرکس است

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم	بکسرا که مالک ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت	ترا چون میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری	نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد	پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه	نه جای نشستن نه آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار	چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب	پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار	سبک سیر بدعهد ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد	جوان دولتی سر برآورد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست	چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری	که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست	که سال دگر دیگری ده خداست

حکایت در معنی دوام ملک بادشه ظالم

خر پیر پوینده کارگر
توانا و زور آور و بار بر

باب اول در عدل و رای

بیا مرد درویش کاشتران می
چنان مهر زر گفت نوشیروان
شهنشه ز اشفقت چنین بزبان
رعیت چو بیخند و سلطان درخت
بچو زور آوری خود ز مانهای تمن
بر افتاده زور و بایه نول
پسند بش نیاید و بشه پیچول

بگو با تا که برباد رفت ...
سر بیهوده بگذر فتم ایں ندی ...
میدان چون گرتیب از مصلحت ...
واینی و رفت آید بیا تا چه ...
حیره بیهار مشفق ... صواب ...
رسیدی ... ماند کرد دیوانه ...

[illegible]

بخندید کای ترک نادان خموش — مگر حال حضرت نیامد بگوش
نه دیوانه خواند کس از اهل هست — چرا کشتی ناتوانان شکست
جهانجوی گفت ای ستمگار مرد — چه دانی که خضر آن برای چه کرد
دران بحر مردی جفاپیشه بود — که دهها ازو بحر نار اندیشه بود
جز این نیز کردار او پرخروش — جهانی ز دستش چو دریا بجوش
پس آنرا از بهر مصالح شکست — که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در حرز نشست — از آن به که در دست دشمن در است
بخندید دهقان روشن ضمیر — که بس حق بدست فلست امیر
نه از جهل میشکنم پای خر — که از جور سلطان بیدادگر
خر این جا که لنگ و تیمار کش — از آنبه که پیش ملک بارکش
تو آنرا نگوئی که کشتی گرفت — که چون تا ابد نام زشتی گرفت
تو بر چنان ملک و دولت کراند — که شفقت بر و تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد — نه بر زیردستان بد ریش کرد
که فردا دران محفل نام ننگ — بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
نهد بار او را ز بر گردنش — نیارد سر از عار بر گردنش
گرفتم خر بارش اکنون کشد — دران روز بار خران چون کشد
گر انصاف پرسی بداختر کس است — که در آتش رنج دیگر کس است

[illegible]

چو دور خلافت به مامون رسید
یکی ماه پیکر کنیزک خرید
به چهر آفتابی به تن گلبنی
به عقل خردمند بازی کنی
به خون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب
چو قوس قزح بود در آفتاب
شب خلوت آن لعبت حور زاد
مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم
سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک به شمشیر تیز
بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از که بر دل گزند آمدت
چه خصلت ز من ناپسند آمدت

ز نامهربانی که در دور تست
نه من گردم از دست جورت نفیر
عجب گر ز منت بر دل آمد درشت
وگر سخت آمد نکوهش ز من
ترا چاره از ظلم برگشتن است
چو بیداد کردی توقع مدار
ندانم که خسپارت دیدگان
بدان کی ستود شود پادشه
چه سود آفرین بر سر انجمن
گرفت این سخن شاه ظالم بکار
درانده که طایع نموش بهی
بیاموزی از عالمان عقل خود
برو دشمن شوخ و سیرت خود که دوست
ستایش سرایان نه یار تواند
ترشروی بهتر کند سرزنش
ازین به نصیحت نگوید کست

همه عالم آوازه جور تست
که خلقی ز خلقی بکی کشته گیر
بکش گر توانی همه خلق کشت
بانصاف بیخ نکوهش بکن
نه بیچاره بیگنه کشتن است
که نامت به نیکی رود در دیار
نخفتند ز دستت ستم دیدگان
که خلقش ستایند در بارگاه
پس چرخه نفرین کنان پیرزن
ز سرمستی غفلت آمد بهوش
دهی را به بخشد فرمانهی
پسندد آنکه ز جاهل عیب گوی
هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ملامت کنان دوستدار تواند
که یاران خوش طبع شیرین منش
وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت مامون رشید با کنیزک

بگفتا گر کشی ور بشکافی سرم
ز بوی دهانت به رنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم
به یکبار و بوی دهان دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت
[illegible]

[illegible]

گر شهد شیرین ز شکر فایق است	کس را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یکروز دارو فروش	شفا بایدت داروی تلخ نوش
بپرورد زان معرفت بیخته	بشهد عبادت برآمیخته

حکایت درویش صادق و پادشاه بیدادگر

شنیدم که از نیکمردی فقیر	دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود	ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه	که زور آزمایست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت	مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست	ز زندان نترسم که یکساعتست
هماندم که در خفیه این راز رفت	حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد	نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام	بگفتا بخسرو بگوای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست	غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم	نه گر سر بری بر دل آید غمم
ترا گر سپاهست و فرمان و گنج	مرا گر عیالست و حرمان و رنج
بدروازه مرگ چون در شویم	بیک هفته باهم برابر شویم
منه دل برین دولت پنجروز	تن خویشتن را بآتش بسوز

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری
که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام
شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از او در بلا
بشب دست پاکان از او بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار
ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای
بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست
که هر کس نه در خورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق برکران
منه با وی ای خواجه حق در میان

کسان شهد نوشند و مرغ و بره
مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این
برهنه من و گربه را پوستین

دریغ از فلک شیوه ساختی
که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی
ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمین میشکافت
عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته
گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت راز
که ای خواجه با بینوائی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل
شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار
که بیجا نگردد بسی روزگار

همان لحظه کین خاطرش رو داد
غم از خاطرش رخت بیرون نهاد

که ای نفس بی رای تدبیر و هش
بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده بار بر سر برد
وگر سر باوج فلک بر برد

در آندم که حالش دگرگون شود
بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک
جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت
بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
که پیش از تو بود است و بعد از تو هم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

[illegible]

حقیقت نگفتم ... پیش مرد خدا

دریغ است با سفله گفتن علوم
که ضایع شود تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندم
برنجد بجان و برنجاندم

ترا عادت ای پادشه حق‌روی است
دل مرد حق‌گوی از این قوی است

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت
که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان
برنجد که دزدست و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد
که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس
مرا منت از فضل حق را سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت
چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند
ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد
قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب
عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا برآید بتدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست
بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند
بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز
که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر شاید جهان خورد و لوس
چو دستی نشاید گزیدن ببوس

بتدبیر رستم درآید به بند
که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست
پس او را مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی
که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی برابرو گره
که دشمن اگرچه زبون دوست به

بود دشمن تازه و دوست ریش
کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر
که نتوان زد انگشت بر نیشتر

چو دشمن ز درماند عجز از درت
بدر کن ز دل کین و خشم از سرت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد
که کار آزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد رویین ز پای
جوانان بشمشیر و پیران برای

وگر خود زبردستی و دشمن زبون
مکن جنگ ...

به پیکار دشمن دلیران فرست
هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن
که صید آزموده است گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن
حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیر گیر
ندانند دستان روباه پیر

شب تیره پنجه سوار از کمین
چو پانصد بشوکت بلرزد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها
حذر کن نخست از کمین گاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه
بماند بزن خیمه بر جایگاه
تو آسوده بر لشکر مانده زن
که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی میفگن علم
که بازش نیاید جراحت بهم
پسے در قفای هزیمت مران
نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه
که خالی نماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار
به از جنگ در حلقه کارزار

گفتار اندر نواختن لشکریان

دلاور که باری تهور نمود
بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک
ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار
که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ
چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال
بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر
چو لشکر دل آسوده باشد و سیر

بسا اهل دولت به بازی نشست
که دولت برفتش به بازی ز دست

گفتار اندر [illegible] مردان و دشمن

[illegible] در دروازه صلح از روی پیش [illegible] صلح خواند
[illegible]

دو مردش نشانند بر پشت زین	بود کش زنان کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت	بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن	که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش	چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز	برو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت	نه خود را که نام آوران را بکشت
تهور نیاید مگر زان دو یار	که افتند در حلقه کارزار
دو همجنس و همسفره و همزبان	بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر	برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار	هزیمت بجای غنیمت شمار

گفتار اندر دلداری هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کشور نواز	یکی اهل بازو دگر اهل راز
ز نام آوران گوی دولت برند	که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ	برو گر بمیرد نگوئی دریغ
قلمزن نگهدار و شمشیرزن	نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ	تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

میان دو بدخواه کوتاه دست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار
دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
به شمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش
که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند
برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن شود مشتغل
تو با دوست بنشین به آرام دل

سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز غدر هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان برو بر گمار
نو آموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو بر کندی از دست دشمن دیار / رعیت بسامان‌تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار

بوستان باب اول در عدل

برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است / که انباز دشمن بشهر اندر است
بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکرکشان مغفر شکاف / نهان صلح جویند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بجنگ / بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری
وگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند / که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری
وگر خفیه ده دل بدست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد / که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه در / که بیند همه خلق را کیسه بر

منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری
که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی
چه حاجت به تندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند
بباز و توانا نباشد سپاه
برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار
ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد
اگر با فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای
که معنی ز صورت بماند بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود
بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسپد آسوده در زیر گل
که خسپند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش
بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل
پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست
که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن
که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد
که با خود نصیبی بعقبی برد

اگر سایهٔ خود برفت از سرش	تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم	که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس	پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر	نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر	که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نکوکاری

کسی دید در خواب صدر خجند	که خاری ز پای یتیمی بکند
همیگفت و در روضها می‌چمید	کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری	که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست	که من سرورم دیگری زیردست
اگر تیغ دورانش انداخت است	نه شمشیر دوران هنوز آخت است
چو بینی دعاگوی دولت هزار	خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی	نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران	غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل	نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوی نیامد پگاه	مگر بینوائی در آید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید
بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید
سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبائی بگفت
برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک
یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام
که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل
بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان
نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع
نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

باب دوم در احسان

چنین گفت کای پیر دیرینه روز
چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری
که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست
که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال
که گبر است پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید
که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل
بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان
ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود
تو واپس چرا می‌بری دست جود

[illegible]

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن | که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زبان میکند مرد تفسیردان | که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد | که مرد خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد | ز ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ ابده

زبان دانی آمد بصاحبدلی | که محکم فرومانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم برمنست | که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من | همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش | درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد | جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف | نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد | که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم | ازان سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد | درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گو | برون رفت ازانجا چو زر تازه رو
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست | برو گر بمیرد نباید گریست

[illegible]

گر اغلب درین شیوه دارد مقال | نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوان مسرف

[illegible]

نخرجان من ورنه زحمت بری
تو با ناتوانی به عقبی خری
کنون بعد از تو بیرون زفرمان تست
زر ونعمت بده کان زتست
که فردا بدست وماند تحسرت بجای
ندانند زجهان با خود اصحاب را
نکو چه میسر داری زبهر کسان
خور و پوش و بخشای وراحت رسان

چو در تنگدستی نداری شکیب	نگهدار وقت فراخی حبیب

مثل

بار خستر چه خوش گفت نوی ف	که روزی نوا برگ سختی بنه
همه وقت پردار مسک وسبو	که پیوسته در ده روان نیست جو
بار بینا توان آخرت یافتن	بزر پنجه دیو بر تافتن
زدست تهی برنیاید امید	بزر برکنی چشم دیو سفید
اگر تنگدستی مرو پیش یار	وگر سیم داری بیا و بیار
تهی دست در خوبرویان مپیچ	که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ
وگر هر چه داری بکف برنهی	گفت وقت حاجت بمانی تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی	نگردند ترسم تو لاغر شوی

باز آمدم حکایت فرزند خلف

چو منا ع خیر این حکایت بگفت	زغیرت جوانمرد را رگ بخفت
پراگنده دل گشت زان گفتگو	برآشفت وگفت ای پراگنده گو
مرا دستگاهی که پیرامنست	پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخستین نگه داشتند	بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم بیفتاد مال پدر	که من از من افتد بدست دگر
همان به که امروز مردم خورند	که فردا پس از من به یغما برند

حکایت اندر راحت رسانیدن بهمسایگان

بزاری درو وقت زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان زبقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای
که این جو فروشست و گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس

بیا تا زنو درو احسان

بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آمد صاحب نیاز
که ای روشنای از شباویز
بزن گفت کای روشنائی برفت
بتامید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع از و واگرفت
ره نیکمردان آزاده گیر
چو استاده دست افتاده گیر
ببخشای کانانکه مرد حق اند
خریدار دکان بی رونق اند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست
کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز
بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدا
که خار مغیلان نکندی ز پا

باخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد
بپندار اگر طاعتی کرده / که نزلی بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندگانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش / همیگفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گوی چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صایم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت‌نشین / بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفایی است در آب و آیینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه درخورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نبشت / که ای خوب فرجام نیکوسرشت
یکی دست گیرم بچندی درم / که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیکنامان آزاده مرد
بدارید چندی کف از دامنش / وگر میگریزد ضمان بر منش
وز آنجا بزندانی آمد که خیز / وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نماند اندر آن یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کن این سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند
نه زفقه بنشست و نه فریاد خواند

زمانها نیاسوده شبها نخفت
بر او پارسایی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری
چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا که هان ای مبارک نفس
نخوردم بحیلت گری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش
خلاصش ندیدم بجز بند خویش

بمرد آخر و نیک نامی ببرد
زهی زندگانی که نامش نمرد

ندیدم بنزدیک دانش پسند
من آسوده و دیگری پای بند

تن زنده دل خفته در زیر گل
به از عالمی زنده و مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفا کاری اندیشه کن
کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

کسی با سگی نیکویی گم نکرد
کجا گم شود خیر با نیک مرد

کرم کن بر آن کت برآید ز دست
جهانبان در خیر بر کس نبست

گرت در بیابان نباشد چهی
چراغی بنه در زیارتگهی

به قنطار زر بخش کردن ز گنج
نخیزد چو قیراطی از دست رنج

برد هر کسی بار در خورد زور
گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا در آید نماند اسیر
که افتادگان را بود دستگیر

بازار فرمان مده بر دست
که باشد که افتد بضر ما بدست

چو تمکین و جاهت بود بر دوام
مکن زور بر مرد درویش عام

نصیحت شنو مردم نیک بین
نباشد درو هیچ دل تخم کین

که بر خوشه چین سر گران میکند
خداوند خرمن زیان میکند

نترسد که نعمت بمسکین دهد
وزان بار غم بر دل این نهد

بسا زورمندا که افتاد سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیر دستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیر دست

حکایت در ضعف حال

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تند روی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ
بر او زد بسر باری از طیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت
سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش روی باری چراست
[illegible]

[illegible]

خدا ار بحکمت ببندد دری
گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس و بینوا سیر شد
بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیکبختی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش
بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد و موری در آن غله دید
که سرگشته هر گوشه‌ای میدوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت
بمأوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش
پراکنده گردانم از جای خویش

بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نه بارش رها کرد و نی بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت
برین ماجرا مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد
توانگردل و دست روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال
چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست
ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را
که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره
برآورد بی خویشتن نعره

چو نزدیک آمد بر خواجه باز
عیان کرد اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی
که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم
خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوته شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست
ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تندروی است بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند
بروزمنش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من
فروشست گرد غم از روی من

درون پراکندگان جمع دار
که جمعیت آید از روزگار

[illegible]

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی بپایش درافتی چو مور

نبخشود بر حال پروانه شمع
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسی است
تواناتر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر [illegible]

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید
باحسان توان کرد و وحشی بقید

[illegible] بیان معنی [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
ثروت [illegible] دولت
[illegible]
از جناب خداوند تعالی

الانسان عبید الاحسان

عدو را بالطاف گردن ببند	که نتوان بریدن به تیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود	نیاید دگر خبث از او در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک	نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ	نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست	بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان	بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند	که می آرد اندر پیت گوسپند
سبک طوق و زنجیر از او باز کرد	چپ و راست پوییدن آغاز کرد
بره همچنان در پیش می دوید	که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای	مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می برد با منش	که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان	نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد	که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کند است دندان یوز	که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای	فرو مانده در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی بسر می برد	بدین دست و پای از کجا می خورد
درین بود درویش شوریده رنگ	که شیری برآمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد	بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد	که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد	شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور	که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب	که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست	چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش	ز دیوار محرابش آمد بگوش

۱۰

برو شیر درنده باش ای دغل	مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر	چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربه است	گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن	نه بر فضله دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش	که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان	مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر	نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است	که خلق از وجودش در آسایش است

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی او

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پیش باز ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر بوم و بر / بگفتند برخی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسولی هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو / صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزلگه حاتم آمد فرود / برآسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست / بدندان ز حسرت همی کند دست

کرم ورزد آن سر که مغزی در وست	که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای	که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم	شناسا و ره رو در اقصای روم
من و چند سالوک صحرا نورد	برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست	بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت	ولی بیمروت چو بی بر درخت
بخلق و لطف گرم رو مرد بود	ولی دیگدانش قوی سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع	ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد	همان لطف دوشینه آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود	که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا به تصحیف ده	که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من	مرا نان ده و کفش بر سر بزن
با یثار مردان سبق برده اند	نه شب زنده داران دل مرده اند
همی دیدم از پاسبان تتار	دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست	مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی باشد اندر بهشت	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توانکرد دعوی درست	دم بی قدم تکیه گاهیست سست

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
براندیش را دل به نیکی ربود
برخویش بمردان شبش میهمان
نکو روی و دانا و شیرین زبان
کزو بود دستانی فراز آمدش
جوانمرد پیش باز آمدش
بگفتش بجوانمرد ...
بلا جوی راه بنی طی گرفت
اگر هست حاتم شدن نام من

نهادش سر و بوسه بر دست و پا
که نزدیک ما چند روزی بپا
بگفتا نیارم شدن در مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان
چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش

۱۰

که ای بهره‌ور موبد نیک نام
چرا پیش ازینم نگفتی پیام

من آن بادرفتار دلدل شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از دست باران و سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی در راهم نبود
جز این اسپ در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش
که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش
دگر مرکب نامور گو مباش

کسانرا درم داد و تشریف اسپ
طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی
هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو
ازین نغزتر ماجرایی شنو

حکایت در آزمودن بادشه یمن حاتم را بآزادمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن
که بود است فرماندهی در یمن

ز نام‌آوران گوی دولت ربود
که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم
که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش
که سودا نرفتی ازو در سرش

که چند آن مقالات آن بادسنج
که نه ملک دارد نه فرمان و گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد
دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت
یکی را بخون خوردنش برگماشت

اگر من گلی بر وجودت زنم
نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
وز آنجا طریق یمن برگرفت

ملک در میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر
چرا سر نه بستی بفتراک بر

مگر بر تو نام آوری حمله کرد
نیاوری از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش
ازین در سخنهای حاتم نیوش

که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی
شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهر و درم
که مهرست بر نام حاتم کرم

مر او را رسد گر گواهی دهند
که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم بر روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر نذیر
گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین
که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهند ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود از اهل کرم

بفرمان پیغمبر نیک رای
گشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهایی ز بند
بتنها و یارانم اندر کمند

همی گفت گریان بر اخوان طی
بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشید آن قوم و دیگر عطا
که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم
پادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزادمردی دگر
ز دوران گیتی نیامد مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد
بیمنت مسلمانی آباد باد

سرافراز دا این خاک فرخنده بوم
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

حکایت توانگر و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی فرو ماند درویش مرد
جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
بگفتا چه در تابت آورد و خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی
جفای کز آن شخص آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن

چو حاتم اگر نیستی فروی	نه بر روی کس انار جهان نام
ثنا ماند ازان نامور در کتاب	ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خاست	ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست	وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن	ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود	ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل	فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد	سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست	نه سلطان که آن بوم و بر زان اوست
قضا شاه کشور یکی نام جوی	بنخچیر گه بد بچوگان و گوی
شنید این سخنهای دور از صواب	نه صبر شنیدن نه روی جواب
نگه کرد سالار اقلیم دید	که بر گشته ماجرائے شنید
بملک شرمگین در حشم بنگریست	که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفتش ای شاه تیغش بزن	که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل	خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد	فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسپ و قبا پوستین	چه نیکو بود مهر در وقت کین

حکایت همدرین معنی

ز تاج ملکزاده در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میان سنگ نباشد بدر

بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانیکه پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برد چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری خلقے تا برسند با اهل دلے

الا گر طلبگار اهل دلے / ز خدمت مکن یک زمان غافلے

خورش ده بباز راج کبک و حمام / که یک روز افتد همای بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افگنی / امید است ناگه که صیدے کنی

درے هم برآید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکے بر هدف

حکایت همدرین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنائی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساربان

ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکه که پیش آمدم گفتم اوست

مشایخ بجان طالب هرکس اند / که باشد که وقتی بمردے رسند

برند از برای دلے بارها / خورند از برای گلی خارها

بجرمی گرفت آسمان ناگهش
فرستاد سلطان بکشتن گهش
تماشاکنان بر در و کوی و بام
تکاپوی ترکان و غوغای عام
چو دید اندر آشوب درویش پیر
جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست
که بارے دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد
جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ
شنیدند ترکان آهنجیده تیغ
به فریاد از ایشان برآورد دست
پیاپی بخوردن ... تا در بارگاه
پیاده ببستند و بردند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر
بتخت سلطان اسیر

یکی زهره خرج کردن نداشت
زرش بود یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر بیاسایدش
نه دادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد
بیک دستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم زنی بود ناپاک رو
کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش
پسر چنگی و نای آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر اندر کف مرد دنیاپرست
هنوز ای برادر بسنگ اندر است

چو در زندگانی بدی با عیال
گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو خشم آورد ... خورند از تو سیر
که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم
طلسمیست بالای گنجی مقیم

زر از سنگ خارا برون آورند
که بخشند و پوشند و آسان خورند

ازان سالها می بماند زرش
که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند
بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور
بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

حکایت احسان اندک
ازین روی دولت توان یافتن
که از نعمت زمین رو برتافتن
بکار آیدت گر شوی کاربند
نصیحتهای سعدی مثال

از ینجانب افغان و خیزان چو من
همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص
چه گردی که آمد بجانب خلاص

بکوششش فرو گفت کاهوشمند
بازنگی ز جای رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک ازان می نهد
که روزی فرومانده گی بر دهد

جوی باز دارد بلای درشت
عصای نا دیدی که عوج بکشت

حدیث درست آخر از مصطفی است
که بخشایش و خیر دفع بلا است

عدو را نه بینی درین بقعه پای
که بوبکر سعد است کشورگشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد
جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد
گلی در چمن جور خاری نبرد

توی سایهٔ لطف حق بر زمین
پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم
شب قدر را می ندانند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب
چو مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش
دماغ از تپش می برآمد بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایهٔ
بگردن بر از خلد پیرایهٔ

بپرسید کای مجلس آرای مرد
که بود اندرین مجلست پایمرد

رزی داشتم بر در خانه گفت
بسایه درش نیکمردی بخفت

درین وقت نومیدی آن مرد راست
گناهم ز داداز داور بخواست

سر چشمه باید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو گرگ خبیث آید اندر کمند / بکش ورنه دل برکن از گوسپند

ز ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بد گهر نیکوی در وجود

بد اندیش را جای فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد مینهد / ترا میبرد تا بآتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای / [illegible]

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور در سقف آشیانه کرد

زنش گفت ازینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان بر کار خویش / گرفتند یک روز زن را بنیش

بیامد ز دکان سوی خانه مرد / بران بیخبر زن بسی طیره کرد

زن بیخرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکوی چون کند / بدانرا تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر چه باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیر ده / ستور لگد زن گرانبار به

اگر نیک مردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر خورد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چو خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسبی از گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت

باب سیوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند و گر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدایی صبور

سلاطین عزلت گدایان حی | منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار | سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی ره برند | که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب | رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند | نه چون کرم پیله بخود برتنند
دلارام در بر دلارام جوی | لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند | که بر ساحل نیل مستسقی اند

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل | رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال | بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی بر قدم | که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس | که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش منزلست | وگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی | نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بکف بر نهی | ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد او بر هواست | چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق | که باشند در بحر معنی غریق

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید / نبرم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت ازوی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ / که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خود پرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من / تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش بنی در زن و درگذر / که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش

پراگنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک

دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز دور / دگر بار گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتیمت ای اندر بپای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود / شکیبائی از روی قرارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و باز گشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرطست نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم / گر او دوست دارد و گر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم کشند در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او / بگفتا بپایش در افتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ / بگفت اینقدر نبود از وی دریغ

یکی را که معشوق باشد یکی / نیازارد از وی بهر اندکی

مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب

ترا آتش ای دوست دامن بسوخت / مرا خود بیکباره خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشتغال الی الحق

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

هر آنکه که یارم سگِ خویش خواند | وگر با کسم آشنائی نماند
به حقش که تا حق جمالم نمود | دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت | که گم کردهٔ خویش را باز یافت
پراگندگانند زیر فلک | که هم دد توان خواندشان هم ملک
زیاد ملک چون ملک نارمند | شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازو و دانندهٔ کوتاه دست | خردمند شیدا و هشیار مست
که آسوده در گوشهٔ خرقه دوز | گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس | نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشنده عقل و پراگنده هوش | ز قول نصیحت گر آگنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق | سمندر چه داند عذاب الحریق
تهیدست مردان پر حوصله | بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند | که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق | نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند | نه چون ما سیه کار و ازرق و رزند
نه چون سرو و بره همچون صدف | نه مانند دریا بر آورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست | نه هر صورتی جان معنی در وست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست | نه در زیر هر ژنده زنده ایست
اگر ژاله هر قطره در شدی | چو خر مهره بازار ازو پر شدی

وگر خواستی بیکسی کو کند | به بخشای بر من که هر چه او کند

که واماندم ناکردم بپیش دست باز
شنیدم که نالید مجاور نشست
نهم اینجا که هم دست خواهش دراز
چرا از در حق روم زرد روی
ز فهم تو نومیدی از هیچ کوی
دریغست محروم ازین در شدن
که حیفست ازینجا فراتر شدن
بسوز از جگر نعره بر کشید
نه گرد و قندیل و محراب دید

چو فریاد و خوان برآورد دست
[illegible]
طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر [illegible]
یکی دید زرد و چون چراغ صبح
همی گفت غلغل کنان از فرح
که من دق باب الکریم انفتح

بسوزاندم هر شبی آتشش
سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست
قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت
که زنده است سعدی چو عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک را غنیمت شمردن

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد
خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب
چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم
که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق
که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر
وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری
که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود بارکش
چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید
که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه
فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد
در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش اینخانه خلق نیست
که چیزی دهندت بشوخی مایست
بپرسید اینخانه کیست پس
که بخشایش نیست بر حال کس
بگفتا خموش اینچه لفظ خطاست
خداوند خانه خداوند ماست

طلبکار باید صبور و حمول

حکایت در معنی

طالب بجفا بر نگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت
سحر دستهای دعا بر فراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر
که بیحاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست
بخواری برو یا بزاری بایست

شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت
مریدی ز حالش خبر یافت گفت

چو دیدی کز آن روی بستست در
به بیحاصلی سعی چندین مبر

بدیباچه بر اشک یاقوت فام
بحسرت بباریدو گفت ای غلام

چنان ار گروی عنان برشکست
که من باز دارم ز فتراک دست

بنومیدی آنگه بگردیدمی
ازین ره که راه دگر دیدمی

چو خواهنده محروم گشت از دری
چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست
ولی هیچ راهی دگر روی نیست

درین بود سر بر زمین فدی
که گفتند در گوش جانش ندای

قبولست اگرچه هنر نیستش
که جز ما پناهی دگر نیستش

رضا ده بفرمان حق بنده وار
که چون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت
چو فرزندش از فرض خفتن بخفت

توقع مدار ای پسر گر کسی
که بی سعی هرگز بجای رسی

سپیلان جو بر نگیرد قدم
وجودیست بی منفعت چون عدم

طمعدار سود و بترس از زیان
که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت

یکی روز بر بنده دل بسوخت
که میگفت و فرمانش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی
مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت در صبر بر جفای آنکه ازو صبر نتوان کرد

حکایت در معنی اختیار درد بر درمان از قبل دوست

بمانید بمانا بدین روی باز
تو ام گرچه مشغول دارد و دوست
بصد گوسپندم کی صرم از
حقا بینم و مهر باز نگنم
بیا با همچنین زندگانی
مرا از پنجه آن گر کنی با قبول
کنون ترک عمر و وفا و وصول
کرم آرین پیش بیچم بود پست

میخواستم تندرستی خویش	که دیگر نباید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور و چیره دست	که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش	نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد	که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در کشید	دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن	بسر پنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت	نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر	همان پنجه آهنین است و شیر
تو در پنجه مرد شیر اوژنی	چه سود است کند پنجه آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی	که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عمزاده وصلت فتاد	دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود	دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پریوار داشت	یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی	دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده	که مهرش نداری برو نیست ده
بخندید گفتا بصد گوسپند	تغابن نباشد رهائی ز بند

حکایت مجنون و صدق محبت مجنون با لیلی

بمحمود گفت این حکایت کسی	ز هیچ اندر اندیشه خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست	نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنای شتر	بیفتاد و بشکست صندوق در
سواران پی در و مرجان شدند	ز سلطان بیغما پریشان شدند
بیغما ملک آستین برفشاند	وز آنجا به تعجیل مرکب براند
نماند از وشاقان گردن فراز	کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ	ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو میتاختم	ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه	بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا	تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست	تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز	نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرائیست آراسته	هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد	نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیری از فاریاب	رسیدم در خاک مغرب باب
مرا یک درم بود برداشتند	بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود	که آن ناخدا ناخدا ترس بود

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله لهما

ولے اہل صورت کجا پے برند	که ارباب معنی به ملکی درند
که گرآفتابست یک ذره نیست	وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد	جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی	گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر	قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخچیر زن	غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه	یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید	پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت	ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی	بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببرید از جان امید	بلرزیدی از بادشاهی چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم	ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده اند	که در بارگاه ملک بوده اند
توای بیخبر همچنان در دهی	که بر خویشتن منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران	که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ	بتابد بشب کرمکی چون چراغ

اگر عز و جاهست و گر ذل و قید	من از حق شناسم نه از عمرو زید
ز علت مدار ای خردمند بیم	چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب	نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت صاحب نظر در پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی	گره بود و می برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی	بدف بر زدندش بدیوانگی
قفا خوردی از دست یاران خویش	چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد	که بام غم عشقش لگدکوب کرد
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست	که تریاک اکبر بود زهر دوست
نبودش ز تشنیع یاران خبر	که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآید به سنگ	نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پریچهره ساخت	در آغوش آن مرد بر روی بتافت
سحرگه مجال نمازش نبود	ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام	بر او بسته سرمای دی از رخام
نصیحت گری لومش آغاز کرد	که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش	که زنهار ازین حرف شکر خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت	ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم	نگر تا چه بارش بجان میکشم

گر از برج معنی بود طیر او
فرشته فرو ماند از سیر او

سماع ای برادر بگویم که چیست
مگر مستمع را بدانم که کیست

چو طاقت نماند گریبان درند
بتسلیم سر در گریبان برند

چو دولاب بر خود بگریند زار
برقص اندر آیند دولاب وار

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ
قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست
باواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر
نه هیزم که نشگافدش جز تبر

جهان پر سماعست مستی و شور
ولیکن چه بیند در آئینه کور

نبینی شتر بر حدای عرب
که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور و طرب در سرست
اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی
که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی
بتندی و آتش دران نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد
سماعش پریشان و مدهوش کرد

همیگفت و بر چهره افگنده خوی
که آتش بمن در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست
چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کائنات

حلالش بود رقص بر یاد دوست
که هر آستینیش جانی دروست

گرفتم که خود چابکی در شنا
برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقه نام و ناموس و زرق
که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بیحاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی

[illegible]

مرا بر تلف حرص دانی چراست	چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست	که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش	حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال	که گویی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت	که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام	نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد	که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود	پلنگ از زدن کینه ور تر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی	که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودان خودپرستان روند	بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم	دل از سر بیکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادق است	که بد زهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهی در کمینم کشد	همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نبشتست بر سر هلاک	بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی	پس آن به که در پای جانان دهی

حکایت مخاطبه شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت	شنیدم که پروانه با شمع گفت

[illegible]

طریقت جز این نیست درویش را
که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین
که آن بام را نیست سلم جز این

چو این سرفرازی نمود آن کمی	ازین دیو کردند ازان آدمی

حکایت در معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید	خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جاییکه دریاست من کیستم	گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید	صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار	که شد نامور لولوی شاهوار
بلندی ازان یافت کو پست شد	در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم	ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند و فقر و تمیز	نهادند رختش بجای عزیز
سر صالحان گفت روزی بمرد	که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید	برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بران حمل کردند برنا و پیر	که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه	که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند	که مردان ز خدمت بجای رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز	که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک	من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس	که پاکیزه مسجد به از خاک و خس

حکایت بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بیخبر
فرو ریختند از سرایی بسر

همی گفت شولیده دستار و موی
کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من در خور آتشم
بخاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه
خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی
بلندیت باید بلندی مجوی

ز مغرور دنیا ره دین مجوی
خدا بینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان
بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند
که در سرگرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی
که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد
بزرگش نبینی بچشم خرد

گنهکار خودرای شهوت پرست
بغفلت شب و روز مخمور مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت
بمقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین
بپایش درافتاد و سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور
چو پروانه حیران درایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار
چو درویش در پیش سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز
ز شبهای در غفلت آورده روز

تو نیز ار تکبر کنی همچنان	نمای که پیشت تکبر کنان
چو استاده بر مقام بلند	بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای	که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک	تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست	یکی در خراباتی افتاده مست
گر آنرا بخواند که نگذاردش	ور این را براند که باز آردش
نه مستظهرست این باعمال خویش	نه آنرا در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام	که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود	بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه سخت دل	ز ناپاکی ابلیس ازو خجل
بسر برده ایام بی حاصلی	نیاسوده تا بوده ازو دلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام	شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده	بناداشتی دوده اندوده
نه پایی چو بیندگان راست رو	نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور	نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته	جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند	که در نامه جای نبشتن نماند

سرشک غم از دیده باران چو میغ
که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز
بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی
که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین
که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهکار پیر
که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش
روان آب حسرت بشیب اندرش
وزان نیمه عابد سری پر غرور
ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
کاین مدبر اندر پی ما چراست
نگون بخت نادان چه مجلس نشست
بگردن بآتش در افتاده
بباد هوا عمر بر داده
چه خیر آمد از نفس تر دامنش
که صحبت بود با مسیح و منش

تجرد ز عادت بران بیخرد / که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهکار اندیشناک از خدای / به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند و فقیه

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست / در ایوان قاضی بصف بر نشست

نگه کرد قاضی درو تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست

بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه ات نیست شیری مکن

نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بجاهست و منزل بقدر

دگر ره چه حاجت بپند کسست / همین شرمساری عقوبت بسست

بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا بپست

چو آتش برآورد درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند با هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزد هر دو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه در صف آخرترین / بغرید مانند شیر عرین

چه بودی که رحمت بری زین بهین / بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش / همانا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شود انجمن / خدایا تو با و مکن حشر من

درین بود که وحی از جلیل الصفات / در آمد بعیسی علیه الصلوات

که گر عالمست آن وگر وی جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم / نیندازمش از آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت / در آرم بفضل خودش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد باوی بود هم نشست

بگو ننگ ازو در قیامت مدار / که آنرا بجنت برند این بنار

که آنرا جگر خون شد از سوز و درد / گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیست / نه از طاعت و خویشتن بینیست

چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمی گنجی اندر خدای خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار

بقدر هنر جست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست
که خاصیت نیشکر خود دروست

بدین عقل و همت نخوانم کست
وگر می‌خرامی بصد اطلست

[illegible]

که برهان قوی باید و معنوی
نه رگهای گردن به حجت قوی

مرا نیز چوگان حرفست و گوی
بگفتند از نیک دانی بگوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت
بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید
قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین
که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن را بجای براند
که قاضی چو خر در خلابی بماند

برآمد ز طاق دستار خویش
باکرام و لطفش فرستاد خویش

که هیهات قدر تو نشناختم
بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه
که بینم ترا در چنین پایه

معرف بدلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور
منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن مهتران
بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر
نمایند مردم بچشم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال
گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز
نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز
کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش
که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانیکه مردم وشند
چو صورت همان به که دم درکشند

چنان ماند قاضی بجورش اسیر
که گفت ان هذا لیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین
بماندش در او دیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت
برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست
که گوی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس
درین شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود
که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود

[illegible]

بمقصوره در پارسای مقیم | زبان دلاویز و قلب سلیم
تنی چند بر گفته او مجتمع | چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون | شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم | که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل | فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر بر آید ز دست | نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قوت نداری بگوی | که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال | بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین | بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر بدین رند مست | دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دم سوزناک از دل با خبر | قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
بر آورد مرغ جهاندیده دست | چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار | خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوه راستی | بدین بد چرا نیکوی خواستی
چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر | چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیز هوش | چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس بیاراستم | ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هرگه که باز آید از خوی زشت | بعیشی رسد جاودان در بهشت

حکایت طواف عسل

شکم تا بنافش دریدند مشک	قدح را بر او چشم خونین چو اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای	بکندند و کردند نو باز جای
که گل گونه خمر یاقوت فام	بشستن نمیشد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب	که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف	قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش	بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوانی سر از کبر و پندار مست	چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول	که پاکیزه رو باش و شایسته قول
جفای پدر برد و زندان و بند	چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی و سهل	که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش بران داشتی	که درویش را زنده نگذاشتی
سپر افگند شیر غران ز جنگ	نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست	چو با دوست سختی کند دشمن اوست
چو سندان کسی سخت روی نگرد	که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر	چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز	اگر زیر دستست وگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد	بگفتار خوش و آن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی	که پیوسته تلخی برد تند خوی

حکایت در معنی تواضع نیکوان

گره وقت پختن بر ابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نفس / و گر مردی آبی ندادی بکس
نه گفت اندرو کارگر نی زجر / شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فزا آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت زین بنده بدخصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب نیکو سیر / بدست آرم این را به نخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ / گران است اگر راست خواهی به هیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد
بد است این پسر طبع و خویش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
مروت ندانم [illegible] / [illegible]
چو من [illegible] / [illegible]

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغ است ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی / بگفت ازین نوع با من مگوی
بدست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد
هشیار عاقل تبه باد که دست / زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند / جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده روز / بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجه نیکوکار و بنده نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیده / بدی سهر که بر روی مالیده
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل / دویدی ز بوی پیاز از بغل

بوستان

یکی گفت معروف را در نهفت
شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر
بنه بار زحمت بجای دگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خود است
ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را زیر بالش منه
سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن
کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت
که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس
بسیرت به از مردم ناسپاس

تحمل چو زهرت نماید نخست	ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی نخست	که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی	ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته	بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفگند بالش نهاد	روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی بشب یکنفس	نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت	نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز	گرفتند از خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس	همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت	چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب	که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت	مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد	که نامند و ناموس و زرق اند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش	فریبنده پارسائی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست	که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت	که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم	شنیدند پوشیدگان حرم

برافزای رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر پنج نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
مکن پیچ رحمت برین پیچ کس
بخندید و گفت ای دلارام جفت
پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش
مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود
که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش
بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ
ز خواب پیشین و نان سحر
زمستی نه بینی در ایشان اثر
[illegible] در تن کنند
همین بس که دنیا بدین میخرند
نه پرهیزگار و نه دانشورند

نخواهم درین باب ازین بیش گفت
که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی
نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی
یکی کرد بی آبروی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد

[illegible]

اگر پروانی درخت کرم
نه بینی که در کرخ تربت بسی است
بدولت کسانی سر افراختند
که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست
بر نیک نامی خوری لاجرم
بجز گور معروف معروف نیست
نداند که حشمت بحلم اندر است

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان

طمع برد شوخی بصاحبدلے
نبود آن زمان در میان حاصلے
کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر برفشاندی بر ویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی
نکوهیده آغاز کردن بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش
پلنگان درندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند
وگر صیدی افتد چو سگ درجهند
سوے مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند
ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته
بسالوس و پنهان زر اندوخته
زہے جو فروشان گندم نمای
جهانگرد و شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار
پس آنگه نمایند خود را نزار

[illegible]

نه بدمردم چنین نیک پندار کس	که پنداشت عیب من است و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست	ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من	بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند	که برخاش تیر بلا بوده اند
زبان باش تا پوستینت درند	که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبوئی کنند	بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام	برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی	برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست	هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت	پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب	چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری	که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز	که در لهو و عیش اند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت	من از گور سر بر ندارم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست	که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی	که در آخرت نیز زحمت کشی

نبینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند
که نرمی کند تیغ برنده کند

ترا کی بود چون چراغ التهاب	که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع	که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت	ولیک از تکبر سری مست داشت
سوی کوشیار آمد از راه دور	دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از او دیده بر دوختی	یکش حرف خدمت نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز	بدو گفت دانای گردن فراز
چو خود را گمان برده پر خرد	اناثی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی تهی آی تا پر شوی	تو از خود پری زان تهی میروی
ز هستی در آفاق سعدی صفت	تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بخشم از ملک بنده سر بتافت	بفرمود کوشش بسش در بنیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز	بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان	برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش	خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام	در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش	بگیرند و خرم شود دشمنش

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

باب چهارم در تواضع — بوستان

چو خواهی که در قدر والا رسی — ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر — که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب — فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد — نگر کآفتابش بعیوق برد

حکایت حاتم و سیرت او در تواضع

گروهی برآنند ز اهل سخن — که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد — که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود — مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار — که ای پای بندی طمع پایدار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند — که در گوشها دام بازاست و بند
یکی گفت زان حلقهٔ اهل رای — عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش — که ما را بدشخواری آمد بگوش
تو آگاه کردی ببانگ مگس — نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیزهوش — اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانیکه با من بخلوت درند — مرا عیب پوش و هنر گسترند
چو پوشیده دارم اخلاق دون — کنند هستیم زیر نخوت زبون
فرا می نمایم که می نشنوم — مگر کز تکلف مبرا شوم

یکے پیش خصم آمدن مرد وار
بدین هر دو خصلت غلام تو ام
گرت رای باشد بحکم کرم
سر ریشت کوتاه و در بند بخت
کلوخے دو بالای هم بر نهم
بچندانکه در دستت افتد بساز
بدلداری و چاپلوسی و فن
جوانمرد و شب ره فرو داشت دوش
بغلطاق و دستار رختیکه داشت
وزانجا برآورد غوغا که دزد
بدر جست از آشوب دزد دغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
خبیثے که بر کس ترحم نکرد
عجب نیست در سیرت بخردان
در اقبال نیکان بدان نیز شاد

دوم جان بدر کردن از کارزار
چه نامیکه مولاے نام تو ام
بجائیکه مید انمست ره برم
نه پندارم آنجا خداوند رخت
یکے پای بر دوش دیگر نهم
آزانبه که گردی تهیدست باز
کشیدش سوے خانهٔ خویشتن
بگفتش بر آید خداوند هوش
نه بالا بدامان او در گذشت
ثوابے جوانان یاری و مرد
دوان جامهٔ پارسا در بغل
که سرگشته را بر آمد مراد
بر بخشود بر وی دل نیکمرد
که نیکی کنند از کرم با بدان
و گرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکے را چو سعدی دل ساده بود
که با ساده روئی در افتاده بود

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

بسا سالی زجورت جگر خون کنم	بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد	که سوز تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش	زحکمت و معرفت گشت بشیر
غلامیست در ختنم ای نیکبخت	که فرمایش عقبها کار سخت
دگر ره بیازارمش سخت دل	چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد	نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شاه با وزیر	که دشخوار ما زیردستان بگیر
گرانت حاکمان سختت آید سخن	تو باز زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید	سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیرگیر	فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از عزم آهو گرفتن بپی	لگد خوردی از گوسپندان حی
چو مسکین بی‌طاقتش دید و ریش	بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست	که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم	دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای	بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم	نماند به بسیار ازین کمترم

باب چهارم در تواضع

که از خلق بسیار برخورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان
یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق
که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او
در از دیگران بسته بر روی او
زبان‌آوری بیخرد سعی کرد
ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو
بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی
طمع کرده در صید موشان کوی

نرنجید ازو حیدر نامجوی
بگفت ار تو دانی به از من بگوی

بگفت آنچه دانست و بایست گفت
بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید ازو شاه مردان جواب
که من بر خطا بودم او بر صواب

به از ما سخنگوی دانا یکیست
که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه
نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش
فرو کوفتندی بنا واجبش

که من بعد بی آبروئی مکن
ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود
مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
شقایق بباران نروید ز سنگ

نبینی که از خاک افتاده خوار
بروید گل و بشگفد نوبهار

مریز ای حکیم آستینهای در
چو می بینی از خویشتن خواجه پر

بچشم کسان بر نیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار
چو خود گفتی از کس توقع مدار

باب چهارم در تواضع

ریاضت کش از بهر نام غرور
که طبل تهی را رود بانگ دور

همیگفت و خلقی برو انجمن
برایشان تضرع کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش
که یارب این بنده را توبه بخش

وگر راست گفت اینچه او ناپاک
مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جوی خودم
که معلوم من کرد خوی بدم

گرانی که دشمنت گوید مرنج
وگر نیستی گو برو باد سنج

وگر ابلهی مشک را گنده گفت
تو مجموع شو کو پراگنده گفت

وگر میرود در پیاز این سخن
چنین ست گو گنده مغزی مکن

نه آئین عقلست و رای خرد
که دانا فریب از مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست
زبان بد اندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال
نیابد بنقص تو گفتن مجال

چو دشوارت آید ز دشمن سخن
تو بر زیر دستان درشتی مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من
که روشن کند بر من آهوی من

گفتار امیر المومنین حضرت علی رضی الله عنه در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدو بند مشکل کشای
جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی دران انجمن
بگفتا چنین نیست یا بوالحسن

حکایت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

گدایی شنیدم که در تنگنای
نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کیست
که رنجیده دشمن نداند ز دوست

بر آشفت بر وی که کوری مگر بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار ندانستم از من گنه در گذار

چه منصف بزرگان دین بوده اند که با زیر دستان چنین بوده اند

فروتن شود هوشمند گزین نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

بنازند فردا تواضع کنان نگون از خجالت سر گردنان

اگر می بترسی ز روز شمار ازان کز تو ترسد خطا در گذار

مکن خیره بر زیر دستان ستم که دستست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود که بدسیرتانرا نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون درگذشت که باری حکایت کن از سرگذشت

دهانی بخنده چو گل باز کرد چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد

بگفتند با من بسختی بسی که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و خشکسالی

چنین یاد دارم که سقای نیل نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند بزاری طلبکار باران شدند

گرستند وز گریه جویی روان نیامد مگر گریهٔ آسمان

بذوالنون خبر برد ازیشان کسی که بر خلق رنجست و سختی بسی

براتش دل خصم ازو چون کباب
سراپیش بخون دست و خنجر خضاب
نیامد بپیش روزی که ز ترکش [illegible]
پولاد و پیکانش [illegible] سخت
دلاور بسرپنجهٔ گاوزور
[illegible] شیران در افتاد و شور
چنان ناوک اندر [illegible]
که عدو را بهر یک [illegible]
چنان خار در گل ندیدم که رفت
که پیکان او در سپرهای جفت

[illegible]
حکایت [illegible]
[illegible]

عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت همی افروختم
پراگنده گویی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در او درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند | درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران | که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم | جهان سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت به بخشایش داور است | نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور | نه شیران بسرپنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر تیز

[illegible]

غنیمت شمردم طریق گریز
که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم
چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست
ببازو در فتح نتوان شکست

سفر ناگهم زان زمین در ربود
که عیشم دران بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام
خوش آید در انخاک پاکم مقام
دگر پر شد از شام پیمانه ام
کشید آرزومندی خانه ام
قضارا چنان اتفاق اوفتاد
که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام
بدل برگذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد
که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی سوی سپاهان شدم
بمهرش طلبگار خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر
خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی
دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته
سر دست مردیش بر تافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش
سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیر گیر
چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر
بدر کردم آن جنگجوئی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان
گرفته علمها چو آتش دران
برانگیختم گرد هیجا چو دود
چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی
برخ از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری
گرفتند گردم چو انگشتری

کمند اژدهای دمن کرده باز
زمین آسمان از گرد کبود
چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریا فتیم
پیاده سپر در سپر یافتیم
چه زور آورد پنجه جهد مرد
چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر زن آوران کند بود
که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما زهیجا برون
نیامد جز اغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه
فتادیم هر دانه در گوشه
که گفتم بارو زنده سندان بتیر
کسا از نشد ناوک اندر حریر

ورش بخت یاور بود دم بنشت
برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی اجل جان ببرد
نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

بشب کردی از درد پهلو نخفت
طبیبی در آن ناحیت بود و گفت

ازین دست کو برگ رز میخورد
عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار
به از ثقل مأکول ناسازگار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ
همه عمر نادان برآید بهیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد
چهل سال ازین رفت و زندست کرد

بنامردی ار هم بدادیم دست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود

چو ماهی که با جوشن افتد بشست
سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل
همی بگذرانید پیلک ز پیل

نمد پوشی آمد بجنگش فراز
جوانی جهانسوز پیکار ساز

بپرخاش جستن چو بهرام گور
کمندی بکتفش بر از خام گور

بر پنجاه تیر خدنگش بزد
که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو دستان گرد
بخم کمندش درآورد و برد

بلشکر گهش برد و در خیمه دست
چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت
سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن بناوک بدوزی بتیر
نمد پوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست
ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب
برستم درآموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود
سطبری و پیلم نمدی نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست
نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد
ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست
برهنه است اگر جوشنش چند لاست

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری برو برگذشت
چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار
کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش
نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی
بیفتاد و مسکین بجستش بسی

باخر سر از ناامیدی بتافت
یکی دیگرش نا طلب کرده یافت

[illegible]

توان پاک کردن ز زنگ آینه
ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید
نه زنگی بگرمابه گردد سپید

به بدبختی و نیکبختی قلم	بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند	که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب	بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست	ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش	نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار	قوی دستگاه بود و سرمایه دار
هم او را دران بقعه زر بود و مال	وگر تنگدستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش	شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست	چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان	که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسانرا زر و سیم و ملکست و رخت	چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش	چو طبل از تهی گاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ	بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار	که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت کرگس با زغن

چنین گفت پیش زغن کرگسی
که نبود ز من دوربین تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت
بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه
بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باورست
که یک دانه گندم به هامون درست

زغن را نماند از تعجب شکیب
ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرگس بر دانه آمد فراز
گره شد برو پایبندی دراز

قضا سنگی آنجا که خواهد برد / دگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگار است و بس

اگر حق پرستی ز درها بس است / که گر وی براند نخواند کس است

گر او نیکبخت کند سر برآر / وگر نه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت به اخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ بر میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش

به اندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

[illegible]

ندانست از آن دانه خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت زان دانه دیدن چه سود / چو بینائی دام خصمت نمود

شنیدم که میگفت و گردن به بند / نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش برآورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا ندارد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی برنیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارنده دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمر

نه پندارم ار بنده دم درکشید / خدایش بروزی قلم درکشید

جهان آفرینت گشایش دهاد / اگر وی به بندد نشاید گشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار

حکایت

[illegible]

بروجان بابا ورا اخلاص پیچ	که نتوانی از خلق برستن بهیچ
کسانیکه فعلت پسندیده اند	هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بنده حور ویس	که زیر قبادارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت	که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه دا	بصد محنت آورد روزی بچا
بکتابش آنروز چاکر ببر	بزرگ آمدش طاعت از طفل خورد
پدر دیده بوسید و مادر سرش	فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز	فتاد اندرو ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم	چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود قوم	نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی	اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر ازان طفل نادان تر	که از بهر مردم بطاعت ست
کلید در دوزخست آن نماز	که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات	در آتش فشانند سجاده ات
نکو سیرت بی تکلف برو	به از پارسای خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راهزن	به از فاسق پارسا پیرهن

کنند ابر پاکیزه تر آستین / که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانیکه سلطان و شاهنشه اند / سراسر گدایان این درگه اند

طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست

همانه گر آبستن جوهرے / که همچون صدف سر بخود در برے

چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نه بیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهان گرد را

سکونی بدست آور ای بیثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می پروری میکشی

خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند

کسے سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آیین نابخردست

خنک نیکبختی که در گوشه / بدست آرد از معرفت توشه

بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل برو اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم خوردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک / نشاید پرید از ثری تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوی اندیشه کن

تو بر کره توسنی در کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفش در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر آدمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ | تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید | دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری | تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر | چو خر با انجیل عیسی مخر
مگر می‌نبینی که دد را دوام | نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش | بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان پنیرش خوری | بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجبی شانه عاج داد | که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود | که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان | نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم | که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی | که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش بری | چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن | در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه | شنیدم که شد بامداد پگاه
چو دیدش دو تا گشت و بر خاست باز | دگر روی بر خاک مالید و ناز
پسر گفتش ای بابک نامجوی | یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است سوی حجاز | چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست | که هر ساعتش قبله دیگرست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش | سر پر طمع بر نیاید ز دوش
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی | چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی | وگرنه بضرورت بدرها شوی

بوستان شیخ سعدی

برو خواجه کوتاه کن دست آز | چه می‌بایدت ز آستین دراز
طمع آبروی توقر بریخت | برای دو جو دامنی در بریخت
کسی را که درج طمع درنوشت | نباید بکس عبد و خادم نبشت
توقع براند ز هر مجلست | بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان | کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم | به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد | که روی از تکبر بر او سرکه کرد

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج / دو دینار بر هر دو کردی بخرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت / چه کردی بدین هر دو دینار گفت

مرو در پی هرچه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هرچه باشد مرادش خوری / ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذمت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرینتر است از رطب

تنی چند در خرقه راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود / ز پرخواری خویش برخوار بود

میان بست و مسکین شد سخت بر درخت / وز آنجا بگردن درافتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد / لت انبان بد عاقبت خورد و مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل رودگانی فراخ

شکم بند دست است و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای

من و موش و ویرانهٔ پیرزن
اگر چند از این بیش نیست بیرون

نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر به دوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست
که راضی به تقدیر خداوند نیست

حکایت [illegible]

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر به فکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
نگه کن که مردانه زن چون گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد
همان کس که دندان دهد نان دهد

بوستان

توانا ست آخر خداوند روز
که روزی رساند تو چندین مشور

نگارنده کودک اندر شکم
نویسنده عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار

امیر ختن جامه از حریر
به پیری فرستاد روشن ضمیر

بپوشید و بوسید دست و زمین
که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوب ست تشریف شاه ختن
وز او خوب‌تر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده‌ای بر زمین خسپ و بس
مکن بهر قالی زمین‌بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و ساری نداشت

پراگنده‌ای گفتش ای خاکسار
برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک
که مقطوع روزی بود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید دست
قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خون میگریست
که این نفس خودکرده را چاره چیست

بلاجوی باشد گرفتار آز
من و خانه من بعد و نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم
به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته ایام و بدحال بود

روان شد به مهمان سرای امیر
غلامان حاکم زدندش به تیر

چکان خونش از استخوان میدوید
همیگفت و از هول جان میدوید

شنیدی که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست
چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
چه مشتی زرش پیش همت چه خاک

خبر ده به درویش سلطان پرست
که سلطان ز درویش مسکین‌تر است

حکایت

بسا سلطنت ران صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخ ورع ران رفع کشور گذاشت
که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس حلوت شنید
دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز خصم پراگنده خلقی بکشت

که بر راه کن رکن کار دانی ز کس
نه از موقف باشد و عقل رسا
ز کسی مانی پر گشت این عمارت تمام
یکی فاقه زد مرده بیسنگ ای غلام

گدا را کند یکدرم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاهست نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستائی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاهست و گر پینه دوز — چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست — برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس — که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

یکی باخواری از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان — بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد — یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس — کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن — همینم بس از بهر بگذاشتن

باب ششم در قناعت

بجز جمع گشتند و هم آشتی
چنان در حصارش ... شب و روز
چنان تنگ شد ... که با جنس بس
بنیکان ... پیر ... یاورس
که صعب ... بر شمشیر ...
بهمت مدد کن ... بود
... دعای ... رفت
چو بشنید عابد بخندید و گفت
... نعمت ... نیست
چه ... سلامت ... بکنج اندرست
قناعت ... صبر ... بر دوری
... در نفس ...
... نقصان ...

پلیدار اگر سفله قارون شود | که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان | نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمین ست سرمایه زرع | بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند | عجب دارم از مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی | که ناخوش کند آب استاده بوی
به بخشندگی کوش کآب روان | بسیلش تفقد کند آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم | دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار | که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه | نه بینم که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز | بیفتد به شمعش بجویند باز
بدر می کنند آبگینه ز سنگ | کجا ماند آیینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال | که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی در پی دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر | سر آورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت | که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب | که هرگز نبودست بر سرو سیب

[illegible]

گفتار اندر فضیلت خاموشی و آفات زبان

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی‌زبان

صدف‌وار گوهرشناسان راز / دهن جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گوئی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضر جواب

کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست

نبینی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز / شب آبستنست ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی / نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی

تو با دشمن نفس همخانه‌ای / چه در بند پیکار بیگانه‌ای

عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام

کس از چون تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن بر نیائی همی

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز مردم مکوب

وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودا و آز

رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم و رای تو برتافتند

هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

نبینی که شب دزد و اوباش و خس / نگردند جائیکه گردد عسس

ازان مرد دانا دهان دوخت است | که بیند که شمع از زبان سوخت است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس باز گفت

بسالی نیامد ز دل بر دهان | بیک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کین گنه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود بگوید بهر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاسدار

سخن تا نگوئی برو دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل | ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس | نیاید بلاحول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند | نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی آنکه گر بر ملا او فتد | وجودی ازان در بلا او فتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن | بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامتی جاهل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود | که در مصر یک چند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور | بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر همچنین سر بخود در برم | چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست | که در مصر نادان‌تر از وی هموست

حضورش پریشان شد و کار زشت | سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت

در آئینه گر خویشتن دیدمی | به بی دانشی پرده ندریدمی

چنین زشت ازان پرده برداشتم | که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز | چو گفتی و رونق نماند گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش | وقارست و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر | وگر جاهلی پرده خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود | که هر گه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد | بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت | که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهایم خموشند و گویا بشر | پراگنده گوی از بهایم بتر

چو مردم سخن گفت باید بهوش | وگرنه شدن چون بهایم خموش

گلستان

گر از صحبت خلق گیرم کنار
که دارم دل در کنار
ز نطق زبان آوران رسته بود
چو سعدی که چندی زبان بسته بود
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
نداری لبی باز تا گفت کار
تو از گفت خود مانده در قفس
نخبند برای بلبل خوش نفس
از آن خبر طاق ایوان نتافت

بنطق است و عقل آدمی زاده فاش	چو طوطی سخن گوی و نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ	گریبان دریدند وی را بجنگ
قفا خورد و عریان گریبان نشست	جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن	دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف	چو طنبور بی مغز و بسیار لاف
نبینی که آتش زبان است و بس	بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور	هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی	گرت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربی است	چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند از این حرف گیران هزار	که سعدی نه اهل است و آمیزگار
روا باشد از پوستینم درند	که طاقت ندارم که مغزم برند

یکی عیب خلق ای خردمند فاش
بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرآید نظرها کرد
چنین گفت پیری بصیرت چو شش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست
مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی
غلامان چو دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت
دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش
چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود	شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند	که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست	که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستانسرا	یکی نامور بلبل خوش لقا

نگر بازوانی شبیب اندر فراز | نگاهی که این گونه است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش | خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز | بدیدم چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر | فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار | که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت | فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ | که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
ز تشنیع و دشنام و آشوب و زجر | سپید از سیه فرق کردم چو فجر
نه آن ابر ناخوش ز بالای باغ | پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
در احوالم آن دیو هیکل بجست | پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش | سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود | برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من | که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند | که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر | که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی | زدن دست در ستر نامحرمی

حکایت در فضیلت سترپوشی

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهی است و در خرقه عار
به پشتش درآور چو مردان که مست | عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل | بفکرت فرو رفت چون خر بگل

یکی گفت و پنداشتم طیبت است
که دزدی بسامان‌تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش
شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی
که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند
ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه می‌خواهد آن ساده مرد
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز
بدو گفت داننده‌ای سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن
مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم شود
نخواهد بجاه تو اندر فزود

نیاران که فرمان نگیرد بگوش | نه غیبت که هست اندر آزار دوش
زمانی بپیچید و درمان ندید | ره سرکشیدن ز خوبان ندید
میان بست بی اختیارش بدوش | در آورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین | زهی پارسائی و تقوی و دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند | مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست | که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام | به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت | بناکام بردش بجائیکه داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت | بخندید طائی دگر روز و گفت
مریز آبروی ای برادر بکوی | که دهر بریزد بشهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد | بگو ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی | وگر نیک مرد دست بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست | چنین دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را بباید بیان | وزین فعل بد می ترا باید عیان
بد گفتن خلق چون دم زدی | اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد
فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث
بر آید درون بد اندیش خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب
بتندی بر آشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست
که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی
ازین راه دیگر تو در وی رسی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار
مناخر بانگشت کوچک بخار

بسبابه دندان پیشین بمال
که نهی است در روزه بعد از زوال

وزان پس سه مشت آب بر روی زن
ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی
ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن غسل پای
همین است و ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به
ببین کز فرتوت شد پیر ده

شنید این سخن پیر فرتوت ده
تو گفتی خطا است

تو گفتی بمسواک روزه خطاست
بنی آدم مرده خوردن رواست

دهن گو ز ناگفتنیها نخست
بشوی که از خوردنیها نشست

کسے گفت حجاج خونخواره ایست
دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد همی زاه و فریاد خلق
خدایا تو بستان از و داد خلق

جهاندیده پیر بر بینه زاد
جوان را یکے پند پیرانه داد

کز و داد مظلوم مسکین او
بخواهند وز دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار
که خود زیر دستش کند روزگار

نه پندار از و بهره مند آمدم
نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

بدوزخ برد مدبرے را گناه
که پیمانه پر کرده دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پسش میدود
مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکے
بطیبت بخندید با کودکے

یکے پارسایان خلوت نشین
بعیبش فتادند در پوستین

به آخر نماند این حکایت نهفت
بصاحب نظر باز گفتند و گفت

مدر پرده یار شوریده حال
نه طیبت حرام است غیبت حلال

حکایت

بطفلے درم رغبت روزه خاست
ندانستمی چپ کدام است و راست

یکے عابد از پارسایان کوی
همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی
دوم نیت آور سوم کف بشوی

کسے را که نام آمد اندر میان
به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گوئی که مردم خرند
مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم
که گفتن توانی برویی اندرم

وگر شرمت از دیده ناظرست
نه‌ای بی بصر غیب دان حاضرست

نیاید همی شرمت از خویشتن
کزو فارغ و شرم داری ز من

حکایت

بخلوت نشستند چندی بهم
بخلوت شناسان ثابت قدم

حلال است ازو نقل کردن خبر
تا خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بیحیا سا متن
که خود میدرد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه
که او می درافتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی
ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت
بدروازهٔ سیستان درگذشت
چو چیزی خرید او ز بقال ده
[illegible]
بدزدید بقال ازو نیم دانگ

[illegible]

برآورد دزد [illegible]
خدایا تو شبرو بآتش مسوز
که ره میزند سیستانی بروز

یکی زامیان غیبت آغاز کرد — در ذکر بیچاره باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ — تو هرگز غزا کرده در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش — همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس — ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست — مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی — حدیثی کزان لب بدندان گزی
من از نام مردم بزشتی برم — نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد — که طاعت همانه که مادر برد
رفیقی که غائب شد ای نیکنام — دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند — دوم آنکه نامش بزشتی برند
هرآنکو برد نام مردم بعار — تو چشم نکوگوئی ازوی مدار
که اندر قفای تو گوید همان — که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست — که مشغول خود در جهان غافلست

حکایت

یکی گفت با صوفیی با صفا
ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت
ندانسته به کو چه دشمن بگفت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست — چو زین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشه ملامت پسند — کزو بر دل خلق بینی گزند

کسانی که پیغام دشمن برند
ز دشمن همانا که دشمن ترند

چنین با نوا سر ای نامور پادشاه [illegible]
[illegible]

سخن چین کند تازه جنگ قدیم
بخشم آورد نیکمرد سلیم

ازان همنشین تا توانی گریز
که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه حال مرد اندر آن بسته پای
به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشندل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی
دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج
که تدبیر ملک است و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد
که هر روزت آسایش و کام باد

غرض بشنو از من نصیحت پذیر
ترا در نهان دشمنست این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام
که سیم و زر از وی ندارد بوام

بشرطی که چون شاه گردن فراز
بمیرد دهند آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خودپرست
مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه
بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من
بخاطر چرائی بداندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت
چو پرسید اکنون نشاید نهفت

وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید
که از هر که عالم زبان در کشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند
وگر هیچکس را نیاید پسند

حکایت

[illegible]
کند مرد درویش را پادشاه
چو یار موافق بود در بهشت
[illegible]

همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی / به دیدار او در بهشت است شوی

کسی بر گرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکویی و زشتی مکن

زن خوش منش دلنشان تر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

ببرد از پری چهره زشت خوی / زن دیوسیمای خوش طبع گوی

دلارام باشد زن نیکخواه / ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود هم نفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی

بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدا / که بانوی زشتش بود در سرا

در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی / بلای سر خود نه زن راستی

چو در کیله یک جو امانت شکست / از انبار گندم فرو شوی دست

بر آن بنده حق نیکویی خواستست / که با او دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع گنج است و یار / رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پارینه ناید بکار

کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک سحر در کنارش کشی

تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت | بر پیر مردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر | چنان می برم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل | کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالای ایخانه سوز | چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی | روا باشد از جور خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری | تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده برگذشتش سنین | ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نباید فروخت | که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای | پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد کسی | بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد | پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برار | گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن | به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه | ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دست رنج | وگر دست داری چو قارون بگنج

هر آن کس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و آواره کرد
نگهدار از آمیزگار بدش

حکایت

وزین شهر یارب بسمعم رسید
که بازارگانی غلامی خرید
بشبانگه اندر دست بردش بسیب
همین زنخ بود و خاطر فریب
شبانگه در هم چه او فتاد کتش بدرید
یکی در سر و مغز ناوان شکست
گواه کرد بر خود خدا و رسول
که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش همرهان سخته پیش
دل افگار و سرگشته و روی ریش
چو بیرون شد از کاروان یک میل
به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست
که بسیار بینند عجب گر زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی

چو آواز مطرب در آمد زکوی	بگردون شد آوازه های و هوی
پری پیکری بود محبوب من	بدو گفتم ای دلبر خوب من
چرا با جوانان نیائی بجمع	که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن	که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست	نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت مردان

خرابت کند شاهد خانه کن	برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی	که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد	تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته	چه ماند بنادان نو خاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا	که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ برپیچ سنگ	که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت	کز آن روی دیگر چو غول است زشت
گرت پای بوسد ندارد سپاس	ورش خاک باشی ندارد سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی	چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه	که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

[illegible]

گروهی نشستند با خوش پسر
که ما پاکبازیم و صاحب‌نظر

ز من پرس فرسوده روزگار
که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار

از آن تخم خرما خورد گوسپند
که قفل است بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار از آن در که است
که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب‌جمال
بگردیدش از شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق
که شبنم بر اردیبهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار
بپرسید کاین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابد پارساست
که هرگز خطایی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه
ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربوده است خاطر فریبی دلش
فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش
بگرید که چند از ملامت خموش

نگوار بنالم که معذور نیست
که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل می‌رباید ز دست
دل آن می‌رباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای
کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ارچه صیت نکویی رود
نه با هر کسی هر چه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود
که شوریده را دل بیغما ربود

حکایت در عیب‌جویی اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست
در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست

کس از دست جور زبانها نرست
اگر خود نمایست و گر حق‌پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان
بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان
که این زهد خشک است و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ
بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک
گر اینها نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست
ز غوغای خلقش بحق راه نیست

تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول و مردانگی است / گریزند ازو کاین چه دیوانگی است
تعنت کنندش گر اندک خوریست / که مالش مگر روزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت براهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از طعنه بر وی زنان / که خود را بیاراست همچون زنان

ازین تیغ راه بجای نیاورده اند | که اول قدم پی غلط برده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش | ازین تا بدان اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند | نه پردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای | چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار گر شیر اگر روبهی | کزینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی | که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو | ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار | عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست | که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر مرد درویش در سختی است | بگویند ازو بار بدبختی است
وگر کامرانی در آید ز پای | غنیمت شمارند فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی | خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه | سعادت بلندش کند پایه
بخایندش از کینه دندان بزهر | که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست | حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار | گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
وگر ناطقی طبل پر یاوه | وگر خامشی نقش گرماوه

وگر پارسایی سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشته بخت است اگر زان نکوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین / که می رنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن در افتاد چون خر بگل

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود / که چشم از حیا در بر افگنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش / ندارد بمالش بتعلیم گوش

شبی بر زدم بانگ بر وی درشت / همین گفت مسکین بجوشش بگشت

گرت بر کند چشم روزی ز جای / سراسیمه خواندت و خیره رای

دگر بردباری کنی از بسی / بگویند غیرت ندارد کسی

سخی را باندرز گویند بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس

دگر قانع و خویشتن دار گشت / بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که دینار ناکرده حسرت ببرد

که یارد بکنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث دشمن نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت / ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهائی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحبدل و حق پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم / چو در خود شناسم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنم / چو خود را بتاویل پشتی کنم

چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب
گر بینم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای
یکی را بده مینویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر
ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ
جهانی فضیلت بر آور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
بنفرت کند اندرون تباه

ندارد بصد نکته نغز گوش
چو زحفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان خود پسند
حسد دیده نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت
سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر بر عافیت

نفس می نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که در خورد اوست

عطاییست هر موی ازو بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آیینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خود پرست
که بازو بگردش در آورده است

چو آید بکوشیدنت خیر پیش
بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

تو قائم بخود نیستی یک قدم
ز غیبت مدد میرسد دمبدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوفش ز ناف

حکایت

چو نافش بریدند روزی گسست
بپستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش
بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافتست
ز انبوب معده فرو خورده است

دو پستان که امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر
بهشت است و پستان درو جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش
ولد میوه نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دلست
پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش
سرشته درو مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان سطبر / برانداید ش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان شیرین فراموش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دستت نخوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کزان یک مگس رنجه / که امروز سالار سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی نبینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده / وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموخت فهم و رای / سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسانی

ببین تا یک انگشت از چند بند / باقلیدس صنع درهم فگند

پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست / که گل مهره ای چون تو پرداختست
رگت بر تن است ای پسندیده خوی / زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فرفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
مگیرم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ

حکایت

خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت به میخ سپاس

[illegible]

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام
تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و منّ از هوا
رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست
ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند
قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک
زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت
که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد
بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس
که شکرش نه کار زبانست و بس

نبرد آزمای زاو بیم فتاد | بگردون درش مهر و درهم فتاد
چو پیلش غرور رفت گرد و بتن | نگشته سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین | مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و تن راست شد | دگر روی بهبودی زبین جو است شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه | نه گرد الفر و مایه در روی نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم | شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر روی نه پیچیدی گردنش | نه پیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تحفی بدست رهی | که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود | سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند | بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ | که روز جزا سر بر آری بهیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست روز | مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار | همی گسترانند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ | وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند | که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش | که سقای ابر آبت آرد بدوش

[illegible]

خدایا دلم خون شد و دیده ریش
که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک
که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند
ز بیور هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی
براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی ترش کرد روی بعیب کسی [illegible]
[illegible]

گذرگاه قرآن و پندست گوش — به بهتان باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست — ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی — مگر آنکه افتد به سختی کشی

زمستان درویش در تنگسال — چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یک چند نالان بخفت — خداوند را شکر صحت بگفت

چو مردانه رو باشی و تیزپای — بشکرانه با کندپایان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان — توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب — ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود — چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت — که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز — که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز

براندیش ز افتادن و خیزان تب — که رنجور داند درازی شب

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان — گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران سیل — بلرزیده افتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش — که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام — که بیرون فرستم به دست غلام

درین بود و باد صبا بر وزید — شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پری چهره در خیل داشت — که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد — که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستینی گذشتش به گوش — ز بدبختیش در نیامد به دوش

مگر رنج سرما برو بس نبود — که جور سپهرش بر آن بر فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت — که چوبک زنش بامدادان چه گفت

مگر نیکبختت فراموش شد — چو دستت در آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود — چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو برده سر کاروانی بدیگ — چه از پا فرو رفتگانش بریگ

مدارا خداوند زورق بر آب — که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست — که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان — مهار شتر در کف ساربان

چه هامون و کوه و چه سنگ و رمال — ز ره باز پس ماندگان را چه حال

ترا کوه پیکر هیون میبرد — پیاده چه دانی که خون میخورد

زجور فلک چند نالی تو نیز
خری بارکش گفتش ای بی تمیز
برو شکر کن چون بخر بر نهٔ
که آخر بنی آدمی خر نهٔ

کرم بین که مسکین تر از من درین کشور نیست
زره باز کس مانده میانه بیست

حکایت

به از فاقه ای پارسا پیرهن
نزدیک من شب رو راه زن
به از پنبهٔ خارپشت اندرون
تو پیر است بی تکلف برون

بآرام دل خفتگان در بنه	چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود	همه شب پریشان دل خسته بود
بگوشش آمد از شب تنگ	که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت	تو باری ز غم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست	که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوائی بسی	چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد	تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام	بگرما بپختم درین زیر خام
بجا آورای خام شکر خدای	گر چون مانده خام بر دست و پا
چو ناپخته آمد سخنی بجوش	یکی گفتش از چاه زندان خموش

حکایت

یکی گرد بر پارسائی گذر	بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش	ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست	ببخشای بر من چه جای خطاست
بشکرانه گفت بشر نابستم	کزانم که پنداشتی نیستم

حکایت

یکی بر فتاده مسکین گذشت
بکشور خویش مغرور گشت
زنخوت بر و التفاتی نکرد
جوان سر برآورد کای پیر مرد

بر آن شکر کن چون بنعمت دری
که محرومی آید ز مستکبری

[illegible]

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه اسباب

سرشت است باری شفا در نبات | اگر سخن را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج | ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را جان از بدن | برآید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد | کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل | بدان تازه روی است پاکیزه شکل
خراب آنگه اینخانه گردد تمام | که باهم نسازند طبع و طعام
مزاجست تر و خشک و گرم است و سرد | مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست | ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد | تف سینه جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام | تن نازنین را شود کار خام
در اینان نه بندد دل اهل شناخت | که پیوسته باهم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش | که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد | نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین | خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور | گدا را نباید که باشد غرور

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات
مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثال گر
که صورت نه بندد در آن خوبتر

زهر ناحیت کاروانها روان
بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایان چین و چگل
چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان
تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف آن ماجرا
که حیی جمادی پرستند چرا

مغی را که با من سر و کار بود
نکو گوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن
عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند
مقید بچاه ضلال اندر اند

نه نیروی دستش نه رفتار پای
ورش بفگنی بر نخیزد ز جای

نه بینی که چشمانش از کهرباست
وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

بدین گفتم آن دوست دشمن گرفت
چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر
ندیدم از آن انجمن روی خیر

چو آن راه کج پیش شان راست بود
ره راست در چشم شان کج نمود

که مرد ار چه دانا و صاحبدل است
بنزدیک بی دانشان جاهل است

فرو ماندم از چاره همچون غریق
برون از مدارا ندیدم طریق

مگر کرده بودم گناهی عظیم ... که بردم در آن شب عذاب الیم

همه شب درین قید غم مبتلا ... بکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل کوب بر کوفت کوس ... بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف ... برآورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته ... به یکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار ... ز یک گوشه ناگه در آمد تتار

مغان تبه رای و ناشسته روی ... بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و برزن نماند ... دران بتکده جای درزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست ... که ناگه تمثیل برداشت دست

بیکبار از ایشان بر آمد خروش ... تو گفتی که دریا در آمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن ... برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا پیش مشکل نماند ... حقیقت عیان گشت باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است ... خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت ... که حق ز اهل باطل نباید نهفت

چو بینی زبردست را زیر دست ... نه مردی بود پنجه خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم ... که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل ... عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

وگر سر بخدمت نهد بر درت ‌‌— اگر دست یابد ببرد سرت

فرو بند راپای در پی منه — چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث — که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغای انگیختم — رها کردم آن بوم بگریختم

چو در بوستانی آتش زدی — ز شیران بپرهیز اگر بخردی

بکش بچه مار مردم گزای — چو گشتی دران خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی — گریز از محلت که گرم اوفتی

بجای کسی نراز خود بیند از تیز — چو افتاد دامن بدندان مگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست — که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد ازان رستخیز — وزانجا براه یمن تا حجیز

ازانجمله تلخی که بر من گذشت — دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال تایید ابوبکر سعد — که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم — درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه در خورد ریش — که در خورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم — دگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد ازان بندها — هنوزم بگوش است ازان پندها

فرستی مگر رحمتی در پیم | که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه و راه صواب

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت | مگر خفته بودی که برباد رفت
همه برگ بودن همی ساختی | بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند | منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری | وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده تر | تهیدست را دل پراگنده تر
ز پنجاه درم پنج اگر کم شود | دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست | غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی | بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت | لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار | تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم | جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی | ز شوخی درافگنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما برکنار | ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود | نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیرمرد | چه در کنج حسرت نشستی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم | بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت | جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد | چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید | شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که بید آورد بید مشک | بریزد درخت گشن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید | که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود | دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست | که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار | دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ | نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال | چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو | شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت | که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست | دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوانراست برپای جست | که پیران برند استعانت بدست

دریغا که فصل جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان
که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم
نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم
ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار
که کاری نکردیم و شد روزگار

کسانی که دیگر بغیب اندراند
بیایند و بر خاک ما بگذرند

گل سرخ رویم نگر زر ناب
فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام
چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست
ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست
به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی به نور
برو پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب
ز نالیدنش تا بمرگ قریب

که دستم برگ برنه ای نیک رای
که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته‌ام
که گوی بگل در فرو رفته‌ام

بدو گفت دست از جهان در گسل
که پایت قیامت برآید ز گل

اگر در جوانی زدی دست و پای
در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل برگذشت
مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت
که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر
که دور هوس بازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم
که سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس
گذشتیم بر خاک بسیار کس

گفتار اندر غنیمت شمردن جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر
که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن
چو میدان فراخ است گویی بزن

من آن روز را قدر نشناختم
بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود
که هر روز از وی شب قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار
تو میرو که بر بادپایی سوار

شکسته قدح ور ببندند چست
نیاورد خواهد بهای درست

بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود آورد هر که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر در گذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست و الوقت سیف

چو از چوبکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گران بارپایان برفتند تیز / تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادن بمردن ز پس / که بر می نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان / بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
به ره خفتگان تا بر آرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیب آمدت بر درِ شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آنروز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری / گر امید داری که خرمن بری

حکایت

قضا زنده‌ای رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده تیز هوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق چو بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ازین نقل طفلی چه نالی که پاک / بر آمد و پاک آمد و پاک رفت
چو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید ای نیکمرغ پای بست — نه وقتیکه سررشته برد ز دست

نشسته بجای دگر کس بسی — نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحشی ار بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور — که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان — که گنبد نپاید برو گردگان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست — حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین — کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز — که بروی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریرین کفن — بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور — بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب — که میگفت گوینده با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار — بروید گل و بشگفد لاله زار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت — برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست — فتادش یکی خشت زرین بدست

تو غافل در اندیشه سود و مال
که سرمایه عمر شد پایمال

بر این خاک چندان صبا بگذرد
که هر ذره از ما بجائی برد

غبار هوا چشم غفلت بدوخت
سموم هوس کشت عمرم بسوخت

بکن پنبه غفلت از چشم پاک
که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت در میان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ
سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل بر سر آورد جیش
سر آمد برو روزگاران عیش

بداندیش او را درون شاد گشت
بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید
که وقتی سرایش زر اندوده دید

ز روی عداوت ببازوی زور
یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک
دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور
تنش طعمه کرم و تاراج مور

ز دور فلک بدر رویش هلال
ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سر پنجه زورمند
جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش برو رحمت آمد ز دل
که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده خوی زشت
بفرمود بر سنگ گورش نبشت

حکایت پدر و دختر

چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان بر اعلی رسند / ز قعر ثری تا ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولو العزم را تن بلرزد ز هول

موعظت و پند

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگه دار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که بگذشت عالم گذاشت

میسر نبودش کز و عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند / گذشتست با کس که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از روی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا بماند بحسرت نگون

تو چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشوی از غبار سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی بشهری غریب

بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یاد آورد می / که باران رحمت برو هر دمی

بجائیکه دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانیکه طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / برو ای کم از زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری

[illegible]

بناز و طرب نفس پرورده گیر
با ایام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچهٔ گرگ می پرورید
چو پرورده شد خواجه برهم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت
جهاندیده‌ای بر سرش رفت و گفت

چو دشمن چنین نازنین پروری
ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد
کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست
که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما
خدایش برانداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ
که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو
چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو برخوری
نباید که فرمان دشمن بری

بسیم سیه تا چه خواهی خرید
که خواهی دل از مهر یوسف برید

روا دارد از دوست بیگانگی
که دشمن گزیند بهمخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای
چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی کرد بر پادشاهی ستیز
بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز
همی گفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست با خود نیازردمی
کی از دست دشمن جفا بردمی

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد
چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی
که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با منست ای فلان آشتی
چرا تیغ پیکار برداشتی

[illegible]

مرو زیر بار گنه ای پسر
که حمال عاجز شود در سفر

[illegible]

ورائت نماند شفیع از پیش
که گر راکم بهمت ابروی ازو پیش

بقفل ار برانند از در مرا
روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر
که عیدی برون آمدم با پدر

به بازیچه مشغول مردم شدم
در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت خروش
پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار
بگفتم که دستم ز دامن مدار

بتنها نداند شدن طفل خرد
که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر

به نیکمردان ببایدت شتافت
که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی
ندانم که در صالحان چون رسی

پیمبر کسی را شفاعت گر است
که بر جادهٔ شرع پیغمبر است

ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نه زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت
ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت یداک
مرو دامن آلوده در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین
که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار
گل آلودهٔ معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد
کرا نقد باشد بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلت بشوی
که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست
هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست
ز دیر آمدن غم ندارد درست

مخسپ ای گنه کرده خفته خیز
بقدر گنه آب چشمی بریز

هنوزت اجل دست خواهش نبست
برآور بدرگاه داور دست

چو حکم ضرورت بود کابروی
بریزند باری برین خاک کوی

فوائد

برو دامن نیکمردان بگیر [illegible]

[illegible]

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست
بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام
برو معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر
مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست
بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای
که ای سست پیمان سرکش درآی

بسندان دلی روی درهم مکش
روان تلخ منشین بهنگام خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی
که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمسار
مرا شرم باید ز پروردگار

حکایت مشتی خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد	ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت	نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن گرفت	که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را	یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز	بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی	تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضاحت بود خرمن اندوختن	پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد	مده خرمن زندگانی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند	از و نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در توبه کوب	که سودی ندارد فغان زیر کوب
برآر از گریبان غفلت سرت	که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری	گذر کرد بروی نکومحضری
نشست از خجالت عرق کرده روی	که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان	برو بر بشورید و گفت ای جوان
نباید همی شرمت از خویشتن	که حق حاضر و شرم داری ز من

بعذر آوری خواهش امروز کن
که فردا نماند مجال سخن

شراب از پی سرخ روئی خورند
وز و عاقبت زرد روئی برند

چو سرمایه عمر کردی تلف
چه سود از پشیمانی آید بکف

اگر بنده کوشش کند بنده وار
عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کندرایی کند در بندگی
زجان داری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری
که گر باز مانی ز دد کمتری

چو خدمت پسندیده آری بجای
نه پذیرد از دشمن تیره رای
زبان حسابش نباید گشود
وگر غفلتش را ببیند حسود
بیاورده عامل غش اندر میان
نه پذیرد از رفع دیوانیان

حکایت

[illegible]

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک
تو آزادی از ناپسندیدها
ببینند پیش ازان بنده پر گناه
اگر باز گردد بصدق و نیاز
بکین آوری با کسی در ستیز
کنون کرد باید عمل را حساب
گر آئینه از آه گردد سیاه
بترس از گناهان خویش این نفس

چو زشتش نماید بپوشد بخاک
نترسی که بر وی فتند دیدها
گر از خواجه آبق شود چند گاه
بزنجیر و بندش بیارند باز
که ازوی گزیرت بود یا گریز
نه وقتیکه منشور گردد کتاب
شود روشن آئینه دل بآه
که روز قیامت نترسی زکس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش
بره بر یکی دیدم از پای بند
یکی گفت کین بندیان شب روند
چو بر کس نماند ز دستت ستیز
نکو نام را کس نگیرد اسیر
کسی گر چه بار گزیدم بار نکرد

دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بتن چند مسکین بر پای بند
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
نصیحت نگیرند و حق نشنوند
اگر جهان شحنه گیرد چه غم
بترس از خدای و مترس از امیر
که پیش از قیامت غم خود بخورد

[illegible]

حکایت

بصنعا دَرم طفلی اندر گذشت
چه گویم کزانم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گورش چه یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند
که ناگاه اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شگفت
که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر
که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش
بر انداختم سنگی از مرقدش

بهولم دران جای تاریک تنگ
بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش
ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جا
بهش باش و با روشنائی درا

شب گور خواهی منور چو روز
ازینجا چراغ عمل بر فروز

تن کارکن می بلرزد ز تب
مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند
که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند
کسی بر خورد من که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا بر آریم دستی ز دل
که نتوان بر آورد فردا ز گل

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام | مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست | وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم | که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است | گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد | بنالم که عفوت نه این وعده داد

چراغ یقینم فرا راه دار | ز بد کردنم دست کوتاه دار
بچشم از روی سعادت بلند | زبانم بوقت شهادت مبند
نترسم که گم دیده بر پشت پا | بپیچان ز پشت از عبادت دوتا

اگر تاج بخشی سر افرازدم | تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم | مناجات شوریده‌ای در حرم
که میگفت با حق بزاری بسی | بیفگن که دستم نگیرد کسی
همی گفت شوریده دلفگار | الهی ببخش و بزلم مدار
بلطفم بخوان یا بران از درم | ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم | فرومانده نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان | که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان بر آید بزور | مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام | بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن | که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نو خاسته
که ما را در آن ورطه یک نفس | ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند | که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار | وگر زلتی رفت معذور دار

حکایت

به چهره را کسی زشت خواند
که عیبم شماری که بد کرده‌ام

نه من صورت خویش خود کرده‌ام
نه آخر کلم زشت و زیبا نگار

مرا با من از زشت رویم چه کار
نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش

ندانم که بر سر نبشتی ز پیش
توانای مطلق توئی کس کیم

تو دانای آخر که قادر نیم
وگر گم کنی باز ماندم ز سیر

گرم ره نمائی رسیدم بخیر
کجا بنده پرهیزگاری کند

جهان آفرین گر نه یاری کند
جوابی بگفتش که حیران بماند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست
که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست
که پیمان ما بی‌ثبات است و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز
بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک ریخت
غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار
که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست
ولیکن بملک دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان
تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

دمی در بروی از جهان بسته بود
تنی را بطاعت میان بسته بود

خدایا مقصر بکار آمدیم | گنهگار امیدوار آمدیم

خدایا مقصر بکار آمدیم گنهگار امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی زتاب نبید — بمقصوره مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم — که یارب بفردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین — سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت — نمی زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر بگریست مست — که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار — که باشد گنهگاری امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر — در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم — که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری در آرد ز پای — چو دستش نگیرد نخیزد ز جای

من آنم که پای اندر افتاده پیر — خدایا بفضل توام دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش — فرو ماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم — بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یکدگر — که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش — تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سرکشند — خداوندگاران قلم در کشند

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

درین روزگار بهارین گلدستهٔ مضامین یعنی مرقع پر تحیر گان عمده مطالب پسندیده

گلستان

از نتائج افکار بلند قدر ابر گهر سپهر اعجاز طرازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله بمقام

در مطبع قائم مقام لاهور بطبع بهار رونق افزای بستان جهان گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب بیت

از دست و زبان که بر آید | کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش	عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش	کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد قطعه

ای کریمی که از خزانه غیب	گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم	تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد

درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شگوفه بر سر نهاده عصارهٔ نحلی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمائی بتربیت او نخل باسق گشته

قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند ÷ تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار ÷ شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان

بیت	
شفیع مطاع نبی کریم	قسیم جسیم نسیم وسیم

بیت	
بلغ العلی بکماله	کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله	صلوا علیه و آله

بیت

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان	چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگان گنهگار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری دعوتش را اجابت کردم و امیدش بر آوردم که از بسیاری دعا و گریهٔ بنده همی شرم دارم

بیت	
کرم بین و لطف خداوندگار	گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد ÷ بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند ÷ بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که از آن معامله باز

محبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که
چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که
دامنم از دست برفت قطعه ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز * کان سوخته را جان شد و
آواز نیامد * این مدعیان در طلبش بیخبرانند * کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد * قطعه ای
برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم * وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم * دفتر تمام گشت
بپایان رسید عمر * ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم * ذکر محامد پادشاه اسلام

اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نورالله تربته ذکر جمیل سعدی

که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب
حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعه منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت
او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان
اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه
وارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده
لاجرم کافه انام از خواص و عوام به محبت او گرائیده اند که الناس علی دین ملوکهم
رباعی زانگه که ترا بر من مسکین نظرست * آثارم از آفتاب مشهورترست * گر خود همه
عیبها بدین بنده درست * هر عیب که سلطان بپسندد هنرست قطعه گلی خوشبوی در حمام
روزی * رسید از دست محبوبی بدستم * بدو گفتم که مشکی یا عبیری * که از بوی دلاویز
تو مستم * بگفتا من گل ناچیز بودم * ولیکن مدتی با گل نشستم * جمال همنشین در من اثر
کرد * وگرنه من همان خاکم که هستم * اللهم متع المسلمین بطول
حیوته و ضاعف ثواب جمیله و حسناته و

دَرَجَ اَوِدَّائِهِ وَوُلَاتِهِ وَدَمَّرَ عَلَى اَعْدَائِهِ وَشُنَاتِهِ بِمَا تُلِيَ فِي الْقُرْآنِ مِنْ آيَاتِهِ
وَامِنْ بَلَدَهُ يَا رَبِّ وَاحْفَظْ وَلَدَهُ **قطعه** لَقَدْ سَعِدَ الدُّنْيَا بِهِ دَامَ سَعْدُهُ
وَاَيَّدَهُ الْمَوْلٰى بِاَلْوِيَةِ النَّصْرِ ✦ كَذٰلِكَ تَنْشَاءُ لِيْنَةٌ هُوَ عِرْقُهَا ✦ وَحُسْنُ نَبَاتِ الْاَرْضِ مِنْ كَرَمِ الْبَذْرِ

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد **نظم**

ندانی که من در اقالیم غربت / چرا روزگاری بکردم درنگی
برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم / جهان درهم افتاده چون موی زنگی
همه آدمی زاده بودند لیکن / چو گرگان بخونخوارگی تیز چنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم / پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر / برون لشکری چون هژبران جنگی
جهان بود در عهد اول که دیدم / جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل / اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست / تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک / مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر / بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس / چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یک شب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگخانهٔ دل را بالماس آب دیده میسفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم **مثنوی**

هر دم از عمر میرود نفسی / چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت / کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل / باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارت نو ساخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی / وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار	دوستی را نشاید این غدار	ماده عیش آدمی شکم است
تا بتدریج میرود چه غم است	گر ببندد چنانکه نگشاید	گو دل از عمر برکند شاید
ور کشاید چنانکه نتوان بست	گو بشو از حیات دنیا دست	چار طبع مخالف و سرکش
چند روزی بوند با هم خوش	گر یکی زین چهار شد غالب	جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل	ننهد بر حیات دنیا دل	نیک بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد	برگ عیشی بگور خویش فرست	کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غره هنوز	ای تهیدست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار	هر که مزروع خود بخورد بخوید	وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش دل بشنو	ره چنین است مرد باش و برو	بعد از تأمل مصلحت آن

دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم | به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشین من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در در آمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکان گفتار هست | بگوای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد | بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهل است و کفارت یمین سهل خلاف راه صوابست و عکس رای الوالباب ذوالفقار علی

در نیام و زبان سعدی در کام

قطعه

زبان در دهان ای خردمند چیست ✤ کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی ✤ که جوهر فروش است یا پیله ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خاموشی ادبست ✤ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن ✤ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثت او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق بیت

چو جنگ آوری با کسی برستیز ✤ که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که آثار صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده قطعه

اول اردیبهشت ماه جلالی	بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لآلی	همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکے از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته قطعه

روضةٌ ماءُ نهرها سلسال	دوحةٌ سجعُ طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ	وین پر از میوها گوناگون
باد در سایهٔ درختانش	گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنے گل و ریحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائے و عهد گلستان را وفائے نباشد و حکیمان گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند نظم

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالیکه من این حکایت بگفتم

دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد

ذکر پادشاهزاده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبره

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار. ذخر زمان و کیف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف اجلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید

قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید ÷ نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست ÷ امید هست که روی ملال در نکشد ÷ ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست ÷ علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش ÷ بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحبنظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر و منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق

شعر

هر که در سایهٔ عنایت اوست	گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سائر بندگان و حواشی خدمتی معین ست که اگر در اداے برخے ازان تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عطاب مگر برین طایفه درویشان شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعاے خیر و اداے چنین خدمت در غیبت اولیٰتر است که در حضور این بتصنع نزدیکست و آں از تکلف دور باجابت مقرون قطعه پشت دوتاے فلک راست شد از خرمے + تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را + حکمت محض است گر لطف جهان آفرین + خاص کند بندهٔ مصلحت عام را + دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست + کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را + وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل + حاجت مشاطه نیست روے دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدیکه در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طائفه از حکما هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن میگفتند باخر جزین عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار می کند و مستمع را بسے منتظر مے باید بود تا وی تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردم که چرا گفتم نظم سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد انگه بگوید سخن

مزن بے تامل بگفتار دم
وزان پیش بس کن که گویند بس

نکوگوئی گر دیر گوئی چه غم
بنطق آدمی بهتر است از دواب

بیندیش وانگه بر آور نفس
دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل است و مرکز علماے متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریاں جوی نیارزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند در دامن کوه الوند پست نماید قطعه

هر که گردن بدعوی افرازد
کس نیاید بجنگ افتاده

خویشتن را بگردن اندازد
اول اندیشه وانگہے گفتار

سعدی افتاده است و آزاده
پلے پیش آمدست پس دیوار

نخلبندم ولے نہ در بستاں	شاہدم من ولے نہ در کنعاں

لقمان را گفتند حکمت از کہ آموختی گفت از نابیناں کہ تا جاے نہ بینند پاے نہ نہند قدّم الخروج قبل الولوج قطعہ
مردیت بیازماے وانگہ زن کن قطعہ گرچہ شاطر بود خروس بجنگ + چہ زند پیش باز روئین چنگ

گربہ شیر ست در گرفتن موش	لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت کہ چشم از عواے زیردستان بپوشند و در افشاے جرائم کہتران نکوشند کلمہ چند بطریق اختصار از نوادر امثال وشعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمہم اللہ درین کتاب درج کردیم و برخے از عمر گرانمایہ برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود و باللہ التوفیق قطعہ

زما ہر ذرہ خاک افتادہ جاے	غرض نقشیست کز ما یاد ماند	بماند سالہا این نظم و ترتیب
مگر صاحبدلے روز برحمت	کند در کار درویشان دعاے	کہ ہستی را نمی بینم بقاے

امعان نظر در ترتیب کتاب و تہذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید تا برین روضۂ غنا و حدیقۂ علبا را چون بہشت ہشت باب اتفاق افتاد ازین مختصر آمد تا بملالت نینجامد واللہ اعلم بالصواب والیہ المرجع والمآب

باب اول در سیرت پادشاہاں باب دوم در اخلاق درویشاں
باب سوم در فضیلت قناعت باب چہارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف پیری
باب ہفتم در تاثیر تربیت باب ہشتم در آداب صحبت و حکمت

مثنوی دران مدت کہ ما را وقت خوش بود + ز ہجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم	حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاہاں حکایت پادشاہے را شنیدم کہ بکشتن اسیرے اشارت کرد بیچارہ در آنحالت نومیدی بزبانیکہ داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن کہ گفتہ اند ہر کہ دست

از جان بشوید هر چه در دل آرد بگوید بیت وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد
سر شمشیر تیز شعر اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب
ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همیگوید والکاظمین الغیظ
والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت
ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و
ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ وی پسندیده تر آمد مرا
ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند
دروغی مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز شعر هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که
جز نکو گوید لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک
خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش
که همچنان در چشمخانه همیگردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا
آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر گل
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر دیگر برادرانش
بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار درو نظر همیکرد پسر بفراست و استبصار
دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر شعر

اَلشَّاةُ نَظِیْفَۃٌ وَالْفِیْلُ جِیْفَۃٌ شعر اَقَلُّ جِبَالِ الْاَرْضِ طُوْرٌ وَاِنَّہٗ لَاَعْظَمُ عِنْدَ اللّٰہِ قَدْرًا وَّ مَنْزِلًا

قطعه
آن شنیدی که لاغرِ دانا
گفت بارے بابلهٔ فربه
اسپ تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید و ارکان دولت به پسندیدند و برادران بجان برنجیدند قطعه تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنے صعب روے نمود چون لشکر از هر دو طرف روے درهم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسیکه بمیدان در آمد آن پسر بود و گفت قطعه آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میانِ خاک و خون بینی سرے
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکرے

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنے چند مردان کاری را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه اے که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری
اسپ لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاوِ پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتے آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت اے مردان بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم دران روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بے هنران جاے ایشان بگیرند شعر کس نیاید بزیر سایهٔ بوم
ور هما از جهان شود معدوم
پدر را ازین حال آگاهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد پس هر یکے را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست

درویش ور گلیمے بخسپند وده بادشاه در اقلیمے نگنجند قطعه

نیم نانے گر خورد مرد خدا	بذل درویشان کند نیم دگر
ملک اقلیمے بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمے دگر

حکایت طائفه دزدان عرب بر سر کوه نشسته بود و منفذ کاروان بسته رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذے منیع از قله کوه گرفته بودند و ملجا و ماواے خود کرده مدبران ممالک آں طرف در دفعه مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه هم برین نسق روزگارے مداومت نماید مقاومت ممتنع گردد مثنوی

درختیکه اکنون گرفتست پاے	بنیروے شخصے برآید زجاے
وگر همچنان روزگارے هلی	بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن بمیل	چو پر شد نشاید گذشتن بپیل

سخن برین مقرر شد که یکے را بتجسس ایشاں برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه برسر قومے رانده بودند و مقام خالی مانده تنے چند مرداں واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهاں شدند شبانگاهے که دزداں باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنیکه بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسے از شب بگذشت شعر

قرص خورشید در سیاهی شد ❊ یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یگاں یگاں بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقا در آں میان جوانے بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکے از وزیران پاے تخت ملک را بوسه داد و روے شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندے آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهی ملک روے

ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش ثنا گفت فرد پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش
بدست + تربیت نا اهل را چون گردگان بر گنبد است + نسل و بنیاد ایشان منقطع کردن
اولیتر است که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه‌اش را نگاهداشتن کار خردمندان
نیست قطعه ابر اگر آب زندگی بارد + هرگز از شاخ بید بر نخوری + با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری + وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک
آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صواب است و مسئله بیجواب که اگر در صحبت آن
بدان تربیت یافتی طینت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که
بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد
آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است کل مولود یولد علی الفطرة فابواه
یهودانه او ینصرانه او یمجسانه قطعه پسر نوح با بدان بنشست + خاندان نبوتش
گم شد + سگ اصحاب کهف روزی چند + پی نیکان گرفت و مردم شد + این بگفت و طائفه
از ندمای ملک باو بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه
مصلحت ندیدم رباعی دانی که چه گفت زال با رستم گرد + دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد + دیدیم
بسی که آب سرچشمهٔ خرد + چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد + فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و
استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در
آموختند و در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت سلطان شمه میگفت که تربیت
عاقلان درو اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت

گرچه با آدمی بزرگ شود	-	عاقبت گرگ زاده گرگ شود

سالی دو برین آمد طائفه
اوباش محلت درو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشتند و نعمت

بقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان
گرفت و گفت **قطعه** شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی + ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست + در باغ لاله روید و در شوره بوم خس **قطعه**

زمین شوره سنبل برنیارد	درو تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست	که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت سرهنگزاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و
کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا
بالای سرش ز هوشمندی × میتافت ستارهٔ بلندی + فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد
که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بدلست نه بمال و بزرگی بعقلست
نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفائده
نمودند **مصرعه** دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست + ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در
حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسودان
که راضی نمیشوند الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باقی باد **قطعه** توانم اینکه نیازارم
اندرون کسی + حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست + بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست + که از مشقت
او جز بمرگ نتوان رست **قطعه** شوربختان بآرزو خواهند + مقبلان را زوال نعمت و جاه +
گر نبیند بروز شپره چشم + چشمهٔ آفتاب را چه گناه + راست خواهی هزار چشم چنان + کور بهتر که
آفتاب سیاه **حکایت** یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز
کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجائیکه خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش
راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و
دشمنان طمع کردند و زور آوردند **قطعه** هر که فریادرس روز مصیبت خواهد + گو در ایام

سلامت بجوانمردی کوش + بنده حلقه بگوش از ننوازی برود + لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش + بارے در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقے بروے بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت اے ملک چون گرد آمدن خلقے موجب پادشاهیست تو خلق را برائے چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری فرو همان به که لشکر بجان پروری + که سلطان بلشکر کند سروری + ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی	که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهیکه طرح ظلم فگند	پاے دیوار خویش ملک بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روے ازین سخن درهم کشید و بزندان فرستاد و بسے برنیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند و قومیکه از دست تطاول او بجان رسیده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد مثنوی پادشاهے کو روا دارد ستم بر زیر دست + دوستدارش روز سختی دشمن زور آور ست + با رعیت صلح کن و ز جنگ خصم ایمن نشین + زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

فرو غم زیر دستان بخور زینهار + بترس از زبردستی روزگار حکایت پادشاهے با غلامے عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک را تحمل امثال این صورت نه بندد و چاره ندانستند حکیمے دران کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را

بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد ازاں پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسے داند که بمصیبتے گرفتار آید قطعه اے سیر ترا نان جوین خوش ننماید + معشوق من ست آنکه بنزدیک تو زشت ست + حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف + از دوزخیان پرس که اعراف بهشت ست شعر فرق است میان آنکه یارش در بر + با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکے از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سوارے از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسے سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت قطعه

که آنچه در دلست از در مفتر آید
قطعه کوس رحلت بکوفت دست اجل
همه تودیع یکدگر بکنید
روزگارم بشد بنادانی

امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
اے دو چشم وداع سر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام
من نکردم شما حذر بکنید

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
امید نیست که عمر گذشته باز آید
اے کف دست و ساعد و بازو
آخر اید دوستان بگذر بکنید

حکایت هرمز را گفتند

از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناہے معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه از ان کز تو ترسد بترس اے حکیم + وگر با چو صد برآئی بجنگ + از ان مار بر پاے راعی زند

برآرد بچنگال چشم پلنگ		نه بینی که چون گربه عاجز شود		کز ترس سرش را بکوبد بسنگ

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکے از ملوک عرب که به بے انصافی منسوب بود در آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست فرد درویش و غنی بندهٔ این خاک درند + وانکه غنی تراند محتاج تراند + آنگاه مرا گفت از انجا که همت درویشان است و صدق معاملهٔ ایشان خاطرے همراه من کنید که از دشمنے صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی نظم

خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست		ببازوان توانا و قوت سر دست
که گر ز پاے در آید کسش نگیرد دست		نترسد آنکه بر افتادگان نه بخشاید
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست		هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
وگر تو مے ندهی داد روز دادے هست		ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده

چو عضوے بدرد آورد روزگار		که در آفرینش ز یک جوهرند		بنی آدم اعضای یکدیگرند
نشاید که نامت نهند آدمی		تو کز محنت دیگران بیغمی		دگر عضوها را نماند قرار

حکایت درویشے مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعاے خیرے بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعاے خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان را مثنوے

اے زبردست زیردست آزار + گرم تا کے بماند این بازار + بچه کار آیدت جهانداری + مردنت به که مردم آزاری + حکایت یکے از ملوک بے انصاف پارسائے را پرسید که کدام عبادت فاضلتر ست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یکنفس خلق را نیازاری قطعه ظالمے را خفته دیدم نیمروز + گفتم این فتنه است خوابش برده به + وانکه خوابش بهتر از بیداریست

۵۵ خیر بودن در حق او از آنکه باز ماند از کسب مظالم و در حق مسلمانان بلا آنکه بر بندد از دست جور خود ۵

آبخنال بدبندگانی مرده به **حکایت** یکے را از ملوک شنیدم کہ شبے در عشرت روز کردہ
بود در پایان مستی میگفت **بیت** ما را بجہاں خوشتر ازیں یکدم نیست + کز نیک و بد
اندیشہ و از کس غم نیست + درویشے برہنہ بسرما خفتہ بود گفت **بیت**
ای آنکہ باقبال تو در عالم نیست + گیرم کہ غمت نیست غم ما ہم نیست + ملک را خوش
آمد صرہ ہزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار اے درویش گفت دامن
از کجا آرم کہ جامہ ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتے بران مزید
کرد و پیشش فرستاد درویش آں نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان
کرد و باز آمد **بیت** قرار در کفِ آزادگان نگیرد مال + نہ صبر در دل عاشق نہ آب در غربال
در حالتیکہ ملک را پروائے او نبود حال بگفتند بہم بر آمد و روے از و درہم کشید و از ینجا
گفتہ اند اصحاب فطنت و خبرت کہ از حدت و صولت پادشاہاں بر حذر باید بودن کہ
غالب ہمت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل از دحام عوام نکنند
مثنوی حرامش بود نعمت پادشاہ + کہ ہنگام فرصت ندارد نگاہ + مجال سخن تا
نہ بینی ز پیش + بہ بیہودہ گفتن مبر قدر خویش + گفت ایں گدائے شوخ چشم
مبذر را کہ چندیں نعمت بچندیں مدت بر انداخت برانند کہ خزینہ بیت المال
لقمۂ مساکین است نہ طعمۂ اخوان الشیاطین **بیت** ابلہے کو روز
روشن شمع کافوری نہد + زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ
یکے از وزرائے ناصح گفت اے خداوند مصلحت آں مے بینم کہ چنیں کسان را وجہ
کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقہ اسراف نکنند اما آنچہ فرمودی از زجر و منع مناسب
ارباب ہمت نیست یکے را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خستہ کردن

نظم بروی خود در طماع باز نتوان کرد + چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد **قطعه**

کس نبیند که تشنگان حجاز	بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمهٔ بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکے از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردے و لشکر به سختی داشتے لاجرم دشمنی صعب روے نمود همه پشت دادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد و کار زار

یکے را ازاں که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دون است و بیسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالها در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بے جو بود و نمد زینم بگرو سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد **فرد** زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد + و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم **شعر** اذا شبع الکمی یصول بطشا + و خاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکے از وزرا معزول شده بحلقهٔ درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان در وے سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی **رباعی** آنانکه بکنج عافیت بنشستند + دندان سگ و دهان مردم بستند + کاغذ بدریدند و قلم بشکستند + وز دست و زبان حرفگیران رستند ملک گفت هر آئینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد **فرد** همای بر سر مرغان ازاں شرف دارد + که استخوان خورد و طایر نیازارد

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش در آمدے و بشکر نعمتش اعتراف کردے چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت در آورد و از بندگان مخلصت

شمار و گفتار بطش بی سخنان امین نیستیم فرد اگر صد سال گبر آتش فروزد + چو یکدم

اندران افتد بسوزد + افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بباید و باشد که سر برود و حکما

گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتے بسلامے برنجند و گاہے بدشنامے

خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان فرد تو بر سر قدر

خویشتن باش و وقار + بازی و ظرافت بندیمان بگذار حکایت یکے از رفیقان

حکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت

بار فاقہ نے آرم بارہا در دلم آمد که باقلیمے دیگر نقل کنم تا در ہر صورتیکه زندگانی کنم کسے

را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست که

کیست + بس جان بلب آمد که برو کس نگریست + باز از شماتت اعدا مے اندیشم که

بطعنه در قفاے من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

ببیں آں بے حمیت را که ہرگز + نخواہد دید روے نیکبختی + که آسانی گزیند خویشتن

را + زن و فرزند بگذارد بسختی + و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزے

دانم که اگر بجاہ شما شغلے معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از

عہدۂ شکر آن بیروں آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاہ اے برادر دو طرف دارد امید

نان و بیم جان و خلاف راے خردمنداں باشد بدیں امید دراں بیم افتادن قطعه

کس نیاید بخانۂ درویش + که خراج زمین و باغ بده + یا بتشویش و غصه راضی شو

یا جگربند پیش زاغ بنه + گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من

نیاوردی نشنیدۂ که ہر که خیانت ورزد دستش از حسابت بلرزد فرد

راستی موجب رضاے خداست + کس ندیدم که گم شد از رہ راست + حکما گویند که

چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی
از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی + که
روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ + تو پاک باش برادر مدار از کس باک + زنند جامه ناپاک
گازران بر سنگ + گفتم حکایت روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان
و خیزان کسے گفتش چه آفتست که موجب مخافتست گفتا شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفت اے
سفیه ترا با شتر چه مناسبتست و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض
گویند که اینهم بچه شترست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند تا تریاق
از عراق آورده شود مارگزیده مرده شود ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوے و امانت ولیکن
متعنتان در کمینند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض
خطاب پادشاه آئی در آنحالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن مے بینم که ملک
قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی فرد بدریا در منافع بیشمار است + اگر خواهی
سلامت بر کنار است + رفیق چون این سخن بشنید بهم بر آمد و روے از حکایت من درهم
کشید و سخنهاے رنجش آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما
درست آمد که گفته اند دوستان بزندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند	لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود نزدیک
صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت
استحقاقش بیان کردم تا بکارے مختصرش نصب کردند چندے برین بر آمد لطف طبعش
را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبه بالا از آن متمکن باشد

همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه
گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم قطعه ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست شعر الا لا یجارن اخو البلیة فللرحمن الطاف
خفیة فرد منشین ترش از گردش ایام که صبر + تلخست و لیکن بر شیرین دارد + در آن
قربت مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یک دو منزلم
استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه
تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا
نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش
کردند قطعه نه بینی که پیش خداوند جاه + ستایش کنان دست بر بر نهند + اگر روزگارش
در آرد ز پای + همه عالمش پای بر سر نهند + فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین
هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم در آن
نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا
گنج برگیری یا در طلسم بمیری قطعه ندانستی که بینی بند بر پای + چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش + مکن انگشت در سوراخ کژدم حکایت تنی چند از روندگان
در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن
ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان
ظن آن شخص فاسد و بازار ایشان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص گردانم
آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند
قطعه در میر و وزیر و سلطان را + بی وسیلت مگرد پیرامن + سگ و دربان چو یافتند غریب

این گر بشبانش گیرد آن امن + چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم **فرد**

بگذار که بنده کمینم + تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخنست **فرد**

گر بر سر و چشم من نشینی		نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم **قطعه**

چه جرم دید خداوند سابق الانعام + که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حلم + که جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم **قطعه**

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید + روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد + که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملکزادهٔ گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت **قطعه**

نیاساید مشام از طبلهٔ عود + بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن + که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت درمانی **قطعه**

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش + رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم + که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملکزاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم **بیت**

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت + نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را

در شکارگاهی صید کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان
گفت بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم
اندر جهان اول اندک بوده است وهر کس که آمد برآن مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه اگر زباغ
رعیت ملک خورد سیبی + برآورند غلامان او درخت از بیخ + به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند
لشکریانش هزار مرغ بسیخ حکایت عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان
کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق
را برو برگمارد تا دمار از روزگارش بدر آرد بیت آتش سوزان نکند با سپند + آنچه کند دود دل
مستمندی سر جملهٔ حیوانات گویند که شیرست و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در
مسکین خر اگرچه بی تمیز است + چون بار همی برد عزیز است + گاوان و خران باربردار + به ز آدمیان مردم آزار
باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقراین معلوم گشت در شکنجه کشید
و بانواع عقوبت بکشت قطعه حاصل نشود رضای سلطان + تا خاطر بندگان نجوئی + خواهی
که خدا بر تو بخشد + با خلق خدا کن نکوئی + آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت
در حالت وی تامل کرد و گفت قطعه نه هر که قوت بازوی منصبی دارد + بسلطنت بخورد مال
مردمان بگذاف + توان بحلق فرو بردن استخوان درشت + ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
بیت نماند ستمگار بد روزگار + بماند برو لعنت پایدار حکایت مردم آزاری را حکایت کنند
که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را
بران لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ
چرا زدی گفت من فلانم و این سنگ همانست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت
چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت

غنیمت دانستم مثنوی	ناسزاے را چو بینی بختیار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز	با بدان آن به که کم گیری ستیز	هر که با فولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد	باش تا دستش ببندد روزگار	پس بکام دوستان مغزش برار

حکایت یکے را از ملوک مرضے هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولے طایفه از حکماے
یونان متفق شدند که مرین درد را دواے نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود
طلب کردن دهقان پسرے یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند
و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوے داد که خون از یکے رعیت ریختن سلامت
نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوے آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید که
درین حالت چه جاے خندیدنست گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد
از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم
فتوے داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی بیند بجز خداے عزوجل پناهے نمی بینم بیت
پیش که برآورم ز دستت فریاد + هم پیش تو از دست تو میخواهم داد + سلطان را دل ازین
سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر که خون چنین طفلے ریختن بیگناه سر و چشمش
ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بے اندازه بخشید گویند هم دران هفته صحت یافت
قطعه همچنان در فکر آن بیتم که گفت + پیلبانے در لب دریاے نیل + زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پاے پیل حکایت یکے از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش
برفتند و باز آوردند وزیر را با وے غرضے بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل
نیارند بنده پیش عمرو لیث سر بر زمین نهاد و گفت فرد هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست
بنده چه دعوے کند حکم خداوند راست + لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت

بخون من گرفتار آئی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمائی خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقه گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلا نیفگند گناه از منست و قول حکیمان معتبر که گفته اند قطعه چو کردی با کلوخ انداز پیکار + سر خود را بنادانی شکستی + چو تیر انداختی بر روی دشمن + چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً از وی حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا + در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن + سخن آخر بدهان میگذرد موذی را + سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن + آنچه خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و به بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حروف را منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که اگر برملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت برخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانست و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت

قدیم بیوفائی نتوان کرد فردا کہ بجاے تست جرم کرمے + عذرش بنهاد کند تغیر ستمے + ملک را
سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست کہ خطا کردم کہ ترا بیجرم خطا بیازردم
گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطا نمے بیند بلکہ تقدیر خداوند تعالے چنین بود
کہ مرین بنده را مکروہے رسد پس بدست تو اولیتر کہ حقوق سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی نعمت

و حکما گفته اند مثنوی	اگر گزندت رسد ز خلق مرنج	کہ نہ راحت رسد ز خلق نہ رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست	کہ دل ہر دو در تصرف اوست	کہ تیر از کماں ہے گزرد
از کماندار بیند اہل خرد		

حکایت یکے را از ملوک عرب شنیدم کہ با متعلقان دیوان
میگفت کہ مرسوم فلان را چندانکہ ہست مضاعف کنید کہ ملازم درگاہست و مترصد فرمان
و دیگر خدمتگاران بلہو و لعب مشغول و در ادا خدمت متہاون صاحبدلے بشنید فریاد و خروش
از نہادش برآمد پرسیدندش کہ چہ دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاہ خدا تعالی ہمین مثال دارد

نظم دو بامداد گر آید کسے بخدمت شاہ	سوم ہر آینہ در وے کند بلطف نگاہ	امید ہست پرستندگان مخلص را
کہ نا امید نگردند ز آستان الہ	مثنوی مہتری در قبول فرمانست	ترک فرمان دلیل حرمانست
ہر کہ سیماے راستاں دارد	سر خدمت بر آستان دارد	حکایت ظالمی را حکایت

کنند کہ ہیزم درویشان خریدے بحیف و توانگران را دادے بطرح صاحبدلے برو گذر کرد و گفت بیت

ماری کہ ہر کرا بہ بینی بزنی	یا بوم کہ ہر کجا نشینی بکنی	قطعہ زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب داں نرود	زورمندی مکن بر اہل زمین	تا دعاے بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روے از نصیحتش درہم کشید و بدو التفات نکرد و اخذتہ العزة بالاثم
تا شبے آتش مطبخ در انبار ہیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند
اتفاقا ہمان شخص بروے بگذشت و دیدش کہ با یاران ہمیگفت ندانم کہ این آتش از کجا در سرا من

افتاد گفت از دود دل درویشان **قطعه**

حذر کن ز دود درونهای ریش	بهم بر مکن تا توانی دلے	که ریش درون عاقبت سر کند
که آہے جهانے بهم بر کند	**قطعه** چه سالها فراوان و عمرهای دراز	لطیفه بر طاق کیخسرو نوشته بود
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت	بدستها دگر همچنین بخواهد رفت	چنانکه دست بدست آمدست ملک بما

حکایت یکے در صنعت کشتی

گرفتن سر آمده بود سه صد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از آن بنوعے کشتی گرفتے مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکے از شاگردان میلے داشت سه صد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختے و تاخیر کردے فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسے را در زمان او با او امکان مقاومت نبودے تا بحدیکه پیش ملک آن روزگار گفته اند که استاد را فضیلتے که بر منست از روے بزرگیست و حق تربیت و گرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامے متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران روے زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد بصدمتے که اگر کوه روئین بودے از جاے بر کندے استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازوے پنهان داشته بود با وے در آویخت پسر دفع آن ندانست و بهم بر آمد استاد از زمینش بدو دست بالاے سر برد و بر زمین زد غریو از خلق بر داشت ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوے مقاومت کردی و بسر نبردی گفت اے پادشاه روے زمین بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقهٔ مانده بود و همه عمر از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزے نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیدهٔ که چه گفت

آنکه از پروردهٔ خویشتن جفا دید — قطعه یا وفا خود نبود در عالم — یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من — که مرا عاقبت نشانه نکرد — حکایت درویشی مجرد

بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بروی گذشت درویش ازانجا که فراغ ملک قناعتست
بدو التفات نکرد سلطان ازانجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طائفهٔ خرقه پوشان
امثال بهائمند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوان مرد سلطان
روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرائط ادب بجا نیاوردی گفت سلطانرا بگوی
تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت

از بهر طاعت ملوک قطعه — پادشه پاسبان درویش است — گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست — بلکه چوپان برای خدمت اوست — قطعه یکی را تو کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش — روزکی چند باش تا بخورد — خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست — چون قضای نبشته آمد پیش — گر کسی خاک مرده باز کند
نشناسد توانگر از درویش — ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت

آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفتا مرا پندی ده گفت بیت دریاب کنون
که نعمت هست بدست + کین دولت و ملک میرود دست بدست حکایت یکی از وزرا
پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول میباشم و
بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست گفت اگر من خدای عز و جل را چنان
پرستیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی قطعه گر نبودی امید راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی + گر وزیر از خدا بترسیدی + همچنان کز ملک ملک بودی
حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمیکه ترا بر منست

آزار خود مجوے که این عقوبت بر من بیک نفس سر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند قطعه دوران
بقا چو باد صحرا بگذشت + تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت + پنداشت ستمگر که جفا بر
من کرد + بر گردن او بماند و بر ما بگذشت + ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت

حکایت وزراے نوشیروان در مهمے از مصالح مملکت اندیشه همیکردند و هر یکے از ایشان دگرگونه
راے همیزد و ملک همچنان تدبیرے اندیشه کرد بزرجمهر را راے ملک اختیار آمد وزیران در نهانش
گفتند راے ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و
راے همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت راے ملک اولیتر است تا اگر خلاف
صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند مثنوی خلاف راے سلطان راے
جستن + بخون خویش باید دست شستن + اگر خود روز را گوید شب است این + بباید گفت اینک
ماه و پروین

حکایت شیادے گیسو بافت یعنی علویست و با قافله حجاز بشهر در آمد چنان
نمود که از حج مے آید و قصیده نیکو پیش ملک برد و دعوی کرد کو ے گفته است ملک نعمتش داد
و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکے از ندماے حضرت پادشاه که دران سال از سفر دریا آمده
بود گفت من اورا عید الضحے در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگر گفت من اورا شناسم
و پدرش نصرانی بود در ملاطیه انستند که شریف نیست و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک
فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت اے خداوند زمین سخنے مانده است
در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست
گفت قطعه غریبے گرت ماست پیش آورد + دو پیمانه آبست و یکچمچه دوغ + اگر راست میخواهی از من
شنو + جهاندیده بسیار گوید دروغ + ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد
نگفته است فرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند و بدلخوشی او را گسیل کنند حکایت

یکے از پسران ہارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلودہ کہ مرا فلان سرہنگزادہ دشنام مادر داد ہارون الرشید ارکان دولت را گفت جزائے چنین کسے چہ باشد یکے اشارت بکشتن کرد و یکے بزبان بریدن و دیگرے بمصادرت و نفی ہارون گفت اے پسر کرم آنست کہ عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر دہ چندانکہ از حد درنگذرد پس آنگہ ظلم از طرف تو باشد و دعوے از قبل خصم قطعہ نہ مرد است آن بنزدیک خردمند ✚ کہ با پیل دمان پیکار جوید ✚ بلے مرد آنکس از روے تحقیق ✚ کہ چون خشم آیدش باطل نگوید حکایت با طائفہ بزرگان بکشتی نشستہ بودم زورقے در پے ما غرق شد دو برادر بگردابے در افتادند یکے از بزرگان گفت ملاح را کہ بگیر این ہر دو را کہ بہر یکے پنجاہ دینارت بدہم ملاح در آب رفت تا یکے را برہانید و آن دیگر ہلاک شد گفتم بقیت عمرش نماندہ بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کرد و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچہ تو گفتی یقین است و سببے دیگر است گفتم آن چیست گفت خاطر من برہانیدن این یکے بیشتر بود کہ وقتے در بیابان ماندہ بودم مرا بر شترے نشاند و از دست آن دگر تازیانہ خوردہ بودم در طفلی گفتم صدق اللہ تعالیٰ من عمل صالحا فلنفسہ و من اساء فعلیہا قطعہ تا توانی درون کس مخراش ✚ کاندرین راہ خارہا باشد ✚ کار درویش مستمند بر آر ✚ کہ ترا نیز کارہا باشد حکایت دو برادر بودند یکے خدمت سلطان کردے و دیگرے بسعی بازو خوردے بارے این توانگر گفت درویش را کہ چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برہی گفت تو چرا کار نکنی کہ از مذلت خدمت رستگاری یابی کہ خردمندان گفتہ اند کہ نان جو خوردن و نشستن بہ کہ کمر زرین بستن و بخدمت استادن بیت بدست آہک تفتہ کردن خمیر ✚ بہ از دست بر سینہ پیش امیر قطعہ عمر گرانمایہ درین صرف شد ✚ تا چہ خورم صیف و چہ پوشم شتا ✚ اے شکم خیرہ بنانی بساز ✚ تا نکنی پشت بخدمت دوتا حکایت کسے مژدہ پیش نوشیروان عادل آورد

(۱) تو در برادران و غیرہ

(۲) نان خوردی

(۳) وحیث ص

ف یا بمعنی پادشاہیست از خلفاے عباسیہ کیست او ابو جعفر و برادر موسیٰ بن ہادی بن محمود است الرشید بالف لام معمول است

برو گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت فرد
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست * که زندگانی ما نیز جاودانی نیست حکایت گروهی از حکما
در بارگاه کسری در مصلحتی سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال
کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر
بسقیم پس چو بینم که رای شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد مثنوی چو کاری
بی فضول من بر آید * مرا در وی سخن گفتن نشاید * وگر بینم که نابینا و چاه است * اگر
خاموش بنشینم گناه است حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت
بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این ملک را الا بخسیس
ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل
و درایت او تا بجائی بود که طایفه حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار
نیل باران بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی صاحبدلی این
کلام بشنید و گفت مثنوی اگر روزی بدانش در فزودی * ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند * که دانا اندر آن حیران بماند مثنوی بخت و دولت بکار
دانی نیست * جز بتائید آسمانی نیست * کیمیاگر بغصه مرده و رنج * ابله اندر خرابه یافته
گنج * او فتادست در جهان بسیار * بی تمیز ارجمند و عاقل خوار حکایت
یکی را از ملوک کنیزکی چینی بیغما آوردند خواست در حالت مستی باوی
جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد مر او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش
از پره بینی در گذشته بود و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از طلعت او
برمیدی و عین القطر از بغلش بچکیدی فرد تو گوئی تا قیامت زشت روئی

برو خشمت وبر یوسف نکوئی قطعه شخصے نه چنان کریه منظر که زیر زشتی او خبر توان داد
و آنگه بغلش نعوذ بالله + مردار بآفتاب مرداد + آورده اند که در آن مدت سیاه را نفس
طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید مهرش برداشت تا بامدادان که ملک کنیزک
را بجست و نیافت حکایت بگفتندش خشم بگرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار
ببندند و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند یکے از وزرائے نیکمحضر روے شفاعت بر زمین
نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائے نیست که سایر بندگان بنوازش خداوندے
متعود اند گفت اگر در مفاوضت او شبے تاخیر کردے چه شدے که من او را افزون تر از
بهائے کنیزک بدادمے گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم است لیکن نشنیدی که حکما گفته اند
در بیتی قطعه تشنه سوخته در چشمه حیوان چو رسد + تو مپندار که از پیل دمان اندیشد + ملحد
گرسنه در خانه خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد + ملک را این لطیفه پسند آمد
و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم خورده سگ هم
او را شاید قطعه هرگز او را بدوستی مپسند + که رود جاے ناپسندیده + تشنه را دل نخواهد
آب زلال + نیم خورده دهان گندیده حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق
و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحے میسر
نشد گفت بعون الله عز و جل هر مملکت را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات
گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم بیت بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد قطعه این همه هیچ است چون مے بگذرد + بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضائع مکن + تا بماند نام نیکت برقرار +

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکے از بزرگان گفت پارسائے را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وے بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیبے نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم قطعه

هرکرا جامه پارسا بینی	پارسادان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست	محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشے را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و همی گفت که یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید قطعه عذر تقصیر خدمت آوردم + که ندارم بطاعت استظهار + عاصیان از گناه توبه کنند + عارفان از عبادت استغفار + عابدان جزاے طاعت خواهند و بازرگانان بهاے بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه تجارت فقره اِصْنَعْ بِنَا مَا اَنْتَ اَهْلُهٗ وَلَا تَفْعَلْ بِنَا مَا نَحْنُ اَهْلُهٗ بیت گر کشی ور جرم بخشی روے و سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد هرچه خواهی برآنم قطعه بر در کعبه سائلے دیدم + که همے گفت و میگریستے خوش + من نگویم که طاعتم بپذیر + قلم عفو بر گناهم کش حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روے بر حصا نهاده بود و میگفت ای خداوند ببخشاے وگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت نابینا برانگیز تا در روے نیکان شرمسار نباشم قطعه روے بر خاک عجز میگویم + هر سحرگه که باد مے آید + ای که هرگز فرامشت نکنم + هیچت از بنده یاد مے آید حکایت دزدے بخانه پارسائے درآمد چندانکه طلب کرد چیزے نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمے که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود قطعه

شنیدم که مردان راه خدا	دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کے میسر شود این مقام	که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روے و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت میرند قطعه

در برابر چو گوسپند سلیم	در قفا همچو گرگ مردم در

فرد هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد * بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد حکایت

چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیعست روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش اینقدر قوت و سرعت می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر ان لم اکن راکب المواشی * اسعی لکم حامل الغواشی یکی از آنمیان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد شعر

چه دانند مردم که در جامه کیست * نویسنده داند که در نامه چیست * از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند مثنوی

صورت حال عارفان دلقست	اینقدر بس چو روی در خلقست	در عمل کوش هرچه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش	ترک دنیا و شهوتست و هوس	پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود	روزی تا بشب رفته بودیم و

شبانگه در پای حصار خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میرود

روم و بغارت رفت فرد	پارسا بین که خرقه در بر کرد	جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک روز مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم

السلامة فی الوحدة	قطعه	چو از قومی یکی بیدانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را	نمی بینی که گاوی در علفزار	بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از
صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار
آید مثنوی

اگر بر کرۀ پر کنند از گلاب	سگی در وی افتد کند منجلاب
بیک ناتراشیده در مجلسی	برنجد دل هوشمندان بسی

حکایت زاهدی مهمان
پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز
برخاستند بیشتر از آن گذارد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند فرد
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی + کین ره که تو میروی بترکستانست + چون بمقام خود آمد سفره
خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر باری بمجلس سلطان طعام
نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست	عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب
خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم
نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طائفه گرد ما خفته پدر را گفتم از این جماعت یکی سر بر
نمیدارد که دوگانه بگزارد چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر اگر تو نیز بخفتی
از آن به که در پوستین خلق افتی قطعه نبیند مدعی جز خویشتن را + که دارد پردۀ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند + نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی
اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه همیکردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم
شعر کفیت اذی یا من یعد محاسنی + علانیتی هذا و لم تدر باطنی قطعه
شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است + وز خبث باطنم سر خجلت فگنده پیش + طاوس را بنقش

ونگاریکه هست خلق بتحسین کنند او خجل از زشت پای خویش حکایت یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق در آمد بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از ان جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جملهٔ اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاک چیزی نماند شیخ بدین سخن بتفکر فرو رفت پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت لِی مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِی فِیْهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَّلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ و نگفت علی الدوام وقتی چنین بودی که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی مُشَاهَدَةُ الْاَبْرَارِ بَیْنَ التَّجَلِّیْ وَالْاِسْتِتَارِ می نمایند و می ربایند

فرد

دیدار می نمائی و پرهیز می کنی + بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

قطعه

اُشَاهِدُ مَنْ اَهْوٰی بِغَیْرِ وَسِیْلَةٍ + فَیَلْحَقُنِیْ شَانٌ اَضَلُّ طَرِیْقًا
یُؤَجِّجُ نَارًا ثُمَّ یُطْفِیْ بِرَشَّةٍ + لِذَاکَ تَرَانِیْ مُحْرِقًا وَّغَرِیْقًا

مثنوی

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر حالی بماندی
سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمهٔ چند همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آئینه داری

در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن مرا در معنی این آیت که و نحن
اقرب الیه من حبل الورید سخن بجای رسانیده بودم که می گفتم قطعه
دوست نزدیکتر از من بمن است + وین عجب تر که من از وی دورم + چکنم با که توان گفت که او
درکنار من و من مهجورم + من از شراب این سخن مست بودم و فضالهٔ قدح در دست که
رونده برکنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد نعره بزد که دیگران بموافقت وی در
خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و
نزدیکان بی بصر دور قطعه + فهم سخن گر نکند مستمع + قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار + تا بزند مرد سخنگوی گوی حکایت شبی در بیابان
مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار قطعه
پای مسکین پیاده چند رود + کز تحمل ستوه شد بختی + تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی + گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی
بردی و اگر خفتی مردی نشنیده که گفته اند بیت خوش است زیر مغیلان براه بادیه
خفت + شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت حکایت پارسائی را دیدم برکنار
دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو بهی نمیشد مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی
الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه اگر مرا
زار بکشتن دهد آن یار عزیز + تا نگویم که در آن دم غم جانم باشد + گویم از بندهٔ مسکین چه گناه صادر
شده که دل آزرده شد از من غم آنم باشد + بلکه مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار
کنند نبینی که یوسف صدیق درآن حالت چه گفت قال رب السجن احب الی مما
یدعوننی الیه حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید

ونفقه کرد حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم و گفتا
بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن هر که از مال وقف چیزی
بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک هرچه درویشان راست وقف محتاجان است
حاکم ازو دست بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی
الا از خانه چنین یاری گفتا ای خداوند نشنیدهٔ که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان
مکوب شعر چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده + دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی
وقتیکه خدا را فراموش میکنم فرد هر سو دود آن کس ز درِ خویش براند + وانرا که بخواند بدر کس
ندواند

حکایت یکی از صالحان خواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در
دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن
می پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب
پادشاهان در دوزخ قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع | خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست | درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا
برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همیرفت
و میگفت قطعه نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم + نه خداوند رعیت نه غلام
شهریارم + غم موجود و پریشانی معدوم ندارم + نفسی می زنم آسوده و عمری
میگذارم + اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و
قدم در بیابان نهاد و برفت چون به نخلهٔ محمود برسیدیم توانگر را اجل فرا
رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت مصرعه ما بسختی نمردیم و

وتو بربخت خودمی بیت شخصے همه شب بر سر بیمار گریست + چون روز آمد او بمرد و
بیمار بزیست قطعه اے بسا اسپ تیزرو که بماند + که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را + دفن کردیم و زخم خورده نمرد حکایت عابدے را
پادشاہے طلب کرد اندیشید که دارو ے بخورم تا ضعیف شوم تا مگر در اعتقادیکه در حق
من دارد زیادت کند آورده اند که داروے قاتل بود بخورد و بمرد قطعه آنکه چون پسته
دیدمش همه مغز + پوست بر پوست بود همچو پیاز + پارسایان روے در مخلوق + پشت
بر قبله مے کنند نماز فرد چون بنده خدائے خویش خواند + باید که بجز خدا نداند
حکایت کاروانے را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان
گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیمبر را بشفاعت آوردند فائده نبود شعر چو پیروز شد
دزد تیره روان + چه غم دارد از گریهٔ کاروان + لقمان حکیم دران کاروان بود یکے گفتش
از کاروانیان اینانرا مگر نصیحتے کنی و موعظت گوئی باشد که طرفے از مال ما دست بدارند
که دریغ باشد چندین نعمت که ضائع شود گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن قطعه

آهنے را که موریانه بخورد	نتوان برد ازو بصیقل زنگ	باسیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنی در سنگ قطعه	بروزگار سلامت شکستگان دریاب	که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری کند چیز	بده وگرنه ستمگر بزور بستاند	حکایت چندانکه مرا

شیخ اجل ابوالفرح بن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودے و بخلوت و عزلت
اشارت کردے عنفوان شبابم غالب آمدے و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رائے مربی
قدمے چند برفتمے و از استماع و مخالطت حظے برگرفتمے و چون نصیحت شیخم یاد آمدے گفتمے
فرد قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را + محتسب گر مے خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمعی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم بیت گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش

ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش * گهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی بر لب که خاموش

تُهاجُ الی صوتِ الاغانی لطیبها * وَ اَنْتَ مُغَنٍّ اِنْ سکتَّ نطیبُ

بیت نبیند کسی در سماعت خوشی | مگر وقت رفتن که دم در کشی

مثنوی

چون باواز آمد آن بربط سراے | کدخدا را گفتم از بهر خداے

پنبه ام در گوش کن تا نشنوم | یا درم بگشاے که بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی چند بمحنت بروز آوردم قطعه

موذن بانگ بی‌هنگام برداشت | نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس | که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم پیش مغنی نهادم و در کنار گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفته بخندیدند یکی از آنمیان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضهٔ در دف مثنوی مطربی دور ازین خجسته سراے * کس دو بارش ندیده در یکجاے * راست چون بانگش از دهن برخاست خلق را موی بر بدن برخاست * مرغ ایوان ز هول او بپرید * مغز ما خورد و حلق خود بدرید گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب نمائیم و بر مطایبت که کردم استغفار کنیم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد

وبدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم **قطعه** آواز
خوش از کام و دهان و لب شیرین + گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد + ور پردهٔ عشاق
و نهاوند و حجاز ست + از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد **حکایت** لقمان را گفتند که ادب از
که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم
قطعه نگویند از سر بازیچه حرفی + کزان پندی نگیرد صاحب هوش + وگر صد باب حکمت پیش
نادان + بخوانند آیدش بازیچه در گوش **حکایت** عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی
و تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر
بودی **قطعه** اندرون از طعام خالی دار + تا درو نور معرفت بینی + تهی از حکمتی بعلت آن
که پری از طعام تا بینی **حکایت** بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه
داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد بیمن درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاق
او بحمائد متبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی
همچنان دراز که بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعول **فرد** بعذر
و توبه توان رستن از عذاب خدای + ولیکن نمی‌توان از زبان مردم رست - طاقت
جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم برنجم جوابش داد
که شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که پندارندت **قطعه**

چند گوئی که بداندیش و حسود	عیب گویان من مسکینند	گه بخون ریختنم برخیزند
گه به بدخواستنم بنشینند	نیک باشی و بدت گویند خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلایق در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه
کردن و تیمار خوردن **شعر** انّی لمستتر من عین جیرانی + والله

بحکم آنکه اسیر هوی و غلائے قطعه در بسته بروی خود ز مردم * تا عیب نگسترند ما را * در بسته چه سود عالم الغیب * دانائے نهان و آشکارا

حکایت پیش یکے از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن رباعی

تو نیکو روش باش تا بدسگال * بنقص تو گفتن نیابد مجال * چو آهنگ بربط بود مستقیم * کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکے را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طایفه بودند در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع و اکنون خلقے اند بظاهر جمع و بدل پراگنده قطعه

چو هر ساعت از تو بجائے رود دل * بتنهائی اندر صفائی نبینی * ورت مال و جاه است و زرع و تجارت * چو دل با خدا است خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبے در کاروانے همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه ما بود سحرگاهان نعره بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته کجا روا باشد

قطعه

دوش مرغے بصبح مے نالید * عقل و صبرم ببرد طاقت و هوش
یکے از دوستان مخلص را * مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا * بانگ مرغے چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست * مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتے در سفر حجاز طائفه جوانان صاحبدل همراه ما بودند همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندے و بیتے محققانه بر گفتندے و عابدے در سبیل منکر حال درویشان بود و بے خبر از درد ایشان تا برسیدیم به نخیل بنی هلال کودک سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازے بر آورد که مرغ از هوا در آورد اشتر

عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بید اخت و راه بیابان گرفت و برفت گفتم اے
شیخ در حیوانے اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند قطعه دانی چه گفت مرا آن بلبل
سحری + تو خود چه آدمی که ز عشق بیخبری + اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری شعر وعند هبوب الناشرات علی الحمی
تمیل غصون البان لا الحجر الصلد مثنوی بذکرش هرچه بینی در خروشست
ولے داند درین معنی که گوش است + نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست + که هر خاری بتسبیحش زبانیست
حکایت یکے را از ملوک مدت عمر سپری شد و قائم مقامے نداشت وصیت کرد که بامدادان
نخستین کسیکه از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وے نهید و تفویض مملکت بوے کنید اتفاقا
اول کسیکه از در شهر در آمد گدائے بود همه عمر او لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان
دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بوے کردند
و مدتے ملک راند تا بعضے امراے دولت گردن از اطاعت او بپیچانیدند و ملوک از
هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمدند
و برخے طرف بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همے بود تا یکے
از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه
دیدش گفت منت خداے را عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت
رهبری تا گلت از خار و خارت از پا بر آمد ان مع العسر یسرا شعر شگوفه گاه شگفتست
و گاه خوشیده + درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده + گفت ایعزیز تعزیتم گوی
که جاے تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانے داشتم و امروز غم جهانے مثنوی
اگر دنیا نباشد دردمندیم + وگر باشد بمهرش پاے بندیم + بلائے زین جهان آشوبتر نیست

جز قناعت که دولتیست هنی		گر رنج خاطرست از نیستت قطعه مطلب گر توانگری خواهی	
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار		تا نظر در ثواب او نکنی	گر غنی زر بدامن افشاند
نه چون پای ملخ باشد ز موری		فرد اگر بریان کند بهرام گوری	صبر درویش به که بذل غنی

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم آمدی گفت یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت از برای آنکه هر روز میتوانش دید مگر در زمستان که محجوب است و محبوب شعر

ولیکن نه چندان که گویند بس		بدیدار مردم شدن عیب نیست
ملامت نباید شنیدن ز کس		اگر خویشتن را ملامت کنی

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزهی بر من ننوشتند و راحتی بدرون من رسید شما هم بکرم معذور دارید شعر

چو باد اندر شکم پیچد فرو هل		ندارد هیچ عاقل باد در بند	شکم زندان باد است ای خردمند
چو خواهد شدن دست پیشش مدار		فرد حریف ترشروی ناسازگار	که باد اندر شکم بارست بر دل

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت این چه حالتست که موجب ملالت است گفتم چه گویم شعر همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت + که از خدای نبودم بدیگری پرداخت + قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت

که در طویله نامردم نباید ساخت
فرو پاے زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار چون مدتے برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص میکرد مثنوی

زن بد در سراے مرد نکو
هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

بارے زبان تعنت دراز کرده همے گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ بده دینار باز خرید گفتم بلے من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد مثنوی

شنیدم گوسپندے را بزرگے
رهانید از دهان و دست گرگے
شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودے
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودے

حکایت

یکے از پادشاهان عابدے را پرسید که اوقات عزیزت چون مے گذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعاے حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد مثنوی

اے گرفتار پاے بند عیال
دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیرت ملکوت
همه روز اتفاق مے سازم
که بشب با خداے پردازم
شب چو عقد نماز بر بندم
چه خورد بامداد فرزندم

حکایت

یکے از متعبدان در بیشه زندگانی کردے و برگ درختان خوردے پادشاهے بحکم زیارت نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت بینی بشهر از براے تو مقامی بسازم که فراغ عبادت

ازین پیوسته دهد و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و مصالح اعمال
شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روے بر تافت یکے از وزیران گفتش پاس
خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزے بشهر آئی و کیفیت مکان معلوم کنی پس
اگر صفائی وقت عزیز را از صحبت اغیار کدورتے باشد اختیار باقی است آورده
اند که عابد بشهر درآمد و بستان سراے خاص ملک بدو پرداختند مقامے
دلگشاے روان آساے چون بهشت مثنوی گل سرخش چو عارض خوبان

سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز شعر
وَ اَفَانِینُ عَلَیْهَا جُلَّنَارُ
عُلِّقَتْ بِالشَّجَرِ الْاَخْضَرِ نَارُ
ملک در حال کنیزکے ماهروے پیشش فرستاد

که وصفش اینست شعر
ازین ماه پارهٔ عابد فریبے
ملائک صورتے طاؤس زیبے
که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبے
همچنان در عقبش غلامے

بدیع الجمال لطیف الاعتدال قطعه + هَلَكَ النَّاسُ حَوْلَهُ عَطَشًا
وَهُوَ سَاقٍ یَرٰی وَلَا یُسْقِیْ + دیده از دیدنش نگشتی سیر +
همچنان کز فرات مستسقی + عابد از طعامهاے لذیذ خوردن گرفت و کسوتهاے
لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک
نظر کردن که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پاے عقلست و دام مرغ زیرک
بیت در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش + مرغ زیرک بحقیقت منم
امروز و تو دامے + فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند
قطعه هر که هست از فقیه و پیر و مرید + وز زبان آوران پاک نفس

بار دیگر ملک بدیدن او رغبت	بعسل در بماند پیچو مگس	چون بدنیاے دون فرود آمد

کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ سفید بر آمده و فربه شده بر بالش دیبا
تکیه زده و غلام پری پیکر مروحه طاؤسی بر بالاے سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی
کرد و از هر درے سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنانکه من این هر دو طایفه را دوست
میدارم کس ندارد یکے علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهان دیده حاذق که با او بود
گفت ای خداوند روے زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکوئی کنی علما را
زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزے مده تا زاهد بمانند قطعه خاتون خوبصورت
پاکیزه روی را + نقش و نگار خاتم فیروزه گو مباش + درویش نیکسیرت و فرخنده
روے را + نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش فرد تا مرا هست و دیگرم باید + گر نخوانند
زاهدم شاید فرد نه زاهد را درم باید نه دینار + چو بستند زاهدے دیگر بدست آر قطعه
آن را که سیرت خوش و سریست با خداے + بے نان وقف و لقمهٔ دریوزه
زاهد است + انگشت خوبروی و بنا گوش دلفریب + بے گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است
حکایت مطابق این سخن همچنین پادشاهے را مهمے پیش آمد گفت اگر انجام این
حالت بمراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش
خاطرش برخاست وفاے نذرش بوجود شرط لازم آمد یکے را از بندگان خاص کیسهٔ درم
داد تا بزاهدان صرف کند گویند غلامے عاقل هوشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز
آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدانرا چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه
حکایتست آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است
نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق

درویشان و خداپرستان ارادت است و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق
بجانب اوست شعر زاهد که درم گرفت و دینار + زاهدتر از او یکے بدست آر حکایت
یکے از علمائے راسخ را پرسیدند چه گوئی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر
می‌ستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان می‌نشینند حرام بیت نان از برائے کنج عبادت
گرفته اند صاحبدلان + نه کنج عبادت برائے نان حکایت درویشے بمقامے در آمد
که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و طائفه اهل فضل در صحبت او هر یکے بذله و لطیفه
همیگفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزے نخورده یکے از آنمیان
بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزے بباید گفت مرا چون دیگران فضل و ادبے نیست و چیزے
نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت شعر من گرسنه
در برابر سفرهٔ نان + همچون عزبم بر در حمام زنان + یاران نهایت عجز او بدانستند و
سفره پیش او آوردند صاحب دعوت گفت اے یار زمانے توقف کن که پرستارانم
کوفته بریان همے سازند درویش سر بر آورد و بخندید و گفت شعر کوفته بر سفرهٔ من
گو مباش + کوفته را نان تهی کوفته است حکایت مریدے گفت پیر را چه کنم کز
خلائق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همے آیند و اوقات مرا از تردد ایشان
تشویش میباشد گفت هرچه درویشانند مر ایشان را وامے بده و آنچه توانگرانند
از ایشان چیزے بخواه یکے گرد تو نگردد بیت گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود + کافر
از بیم توقع برود تا در چین حکایت فقیهے پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز رنگین
متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی‌بینم مر ایشانرا کردارے موافق گفتار مثنوی
ترک دنیا بمردم آموزند + خویشتن سیم و غله اندوزند + عالمے را که گفت باشد و بس

هرچه گویند نگیرد اندر کس + عالم آن کس بود که بد نکند + نه بگوید بخلق و خود نکند

اَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ بیت عالم که کامرانی و تن پروری کند + او خویشتن گمست کرا رهبری کند + پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینائیکه شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر ای مسلمانان چراغ فرا راه من دارید زنی فاحشه بشنید و گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو	ور نماند بگفتنش کردار	باطلست آنچه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار	مرد باید که گیرد اندر گوش	ور نبشتست پند بر دیوار

حکایت صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه	بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود	تا کردی اختیار ازان این فریق را
گفت او گلیم خویش بدر میبرد ز موج	وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و دران حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت

اذا مرّوا باللّغو مرّوا کراما شعر	اذا رأیت اثیما
کن ساترا و حلیما یا من تقبّح امری	لم لا تمرّ کریما

قطعه متاب ای پارسا از گنهگار + به بخشایندگی در وی نظر کن + اگر من ناجوانمردم بکردار + تو بر من چون جوانمردان گذر کن حکایت طائفهٔ رندان

بخلاف لنگر رویشے بدرآمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالے رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضا ست هر که درین کسوت تحمل بیمرادی نکند مدعیست نه درویش و خرقه برو حرام ست

فرد دریاے فراوان نشود تیره بسنگ + عارف که برنجد تنک آبست هنوز قطعه

گر گزندت رسد تحمل کن / که بعفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو عاقبت خاکست / خاک شو پیش از انکه خاک شوی

حکایت منظوم

اینحکایت شنو که در بغداد / رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب / گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم / بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمے نیاسودم / گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار / نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشتر است / پس چرا عزت تو بیشتر است

تو بر بندگان مه روئی / با کنیزان یاسمن بوئی

من فتاده بدست شاگردان / بسفر پاے بند و سرگردان

گفت من سر بر آستاندارم / نه چو تو سر بر آسماندارم

هر که بیهوده گردن افرازد / خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکے از صاحبدلان زورآزمائے را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنے نمے آرد قطعه

لاف سرپنجگی و دعوے مردی بگذار / عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنے

گرت از دست برآید دهنے شیرین کن / مردی آن نیست که مشتے بزنی بر دهنے

قطعه اگر خود بردرد پیشانے پیل / نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارند / اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است

فرد همراه اگر شتاب کند در سفر پایبست + دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست فرد چون

نبود خویش را دیانت و تقوی + قطع رحم بهتر از مودت قربی + یاد دارم که یکی مدعی درین

بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته که حقتعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است

و بمودت ذوالقربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم آیت وَاِنْ جَاهَدَاكَ

عَلٰى اَنْ تُشْرِكَ بِيْ مَا لَيْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد	فدای یکتن بیگانه کآشنا باشد
پیرمردی لطیف در بغداد	دختر کی انگشتری بزداد
لب دختر که خون ازو بچکید	بامداد آن پدر چنان دیدش
کای فرومایه اینچه دندانست	چند خائی لبش نه انبانست
هزل بگذار و جدا ازو بردار	خوی بد در طبیعتی که نشست

حکایت منظوم

مردکی سنگدل چنان بگزید

پیش داماد رفت و پرسیدش

بهر احت نگفتم این گفتار

نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده باوجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی کرد فرد

زشت باشد بیقیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند آورده اند که حکیمی دران تاریخ از سراندیپ آمده بود که دیده نابینا روشن همیکرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد مصرعه شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بدیده استحقار در طائفهٔ درویشان نظر کرد یکی

ازان میان یکی برخاست بجای آورد وگفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بخیش از تو کمتریم و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی

مثنوی اگر کشورکشائی کامرانست + وگر درویش حاجتمند نانست + در انساعت که خواهند این و آن مرد + نخواهند از جهان بیش از کفن برد + چو رخت از مملکت بربست خواهی + گدائی بهترست از پادشاهی طریقت ظاهر درویشی جامهٔ ژند ست و موی سترده حقیقت آن دل زنده و نفس مرده قطعه نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی + وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد + که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی نه عارفست که از راه سنگ برخیزد طریقت طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویش است و اگر در قباست اما هرزه گوی بی نماز هواپرست و هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست و اگر در عباست قطعه

ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار
تو که در خانه بوریا داری

مثنوی دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبد از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند
لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر

(۱) فراغ (۲) اگر (۳) رندز است و عیار و اگرچه در عباست

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر	ای بار خدای عالم آرای	آزاد کنند بندهٔ پیر
بدبخت کسیکه سر بتابد	ای مرد خدا ره خدا گیر	بر سعدی پیر خود ببخشای
زین در که دری دگر نیابد		

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت آنکس را که سخاوت است بشجاعت حاجت نیست فرد نبشت ست بر گور بهرام گور + که دست کرم به ز بازوے زور قطعه نماند حاتم طائی ولیک تا ابد + بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور + زکوٰة مال بدر کن که فضلهٔ رز را + چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودے و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستے قطعه ای قناعت توانگرم گردان + که ورای تو هیچ نعمت نیست + کنج صبر اختیار لقمان است + هر کرا صبر نیست حکمت نیست حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکے علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن علامهٔ عصر گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردے و گفتے من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت اے برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من فزون ترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر مثنوی من آن مورم که در پایم بمالند + نه زنبورم که از نیشم بنالند + کجا خود شکر این نعمت گزارم + که زور مردم آزاری ندارم حکایت درویشے را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه می دوخت و تسکین خاطر خود را میگفت شعر بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق + که رنج محنت خود به که بار منت خلق + کسے گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعے کریم دارد

وکرمے عمیم میان بخدمت آزادگان بسته وبر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه
هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد وغنیمت شمارد گفت خاموش
در سختی وفقر مردن به که حاجت پیش کسے بردن قطعه هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر کز
بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت حقا که با عقوبت دوزخ برابر است رفتن بپایمردی همسایه در بهشت
حکایت یکے از ملوک عجم طبیبے حاذق را بخدمت محمد مصطفے صلی الله علیه وآله وسلم فرستاد
سالے چند در دیار عرب بود کسے تجربه پیش وے نیاورد ومعالجه از وے درخواست
پیش پیغمبر صلے الله علیه وسلم آمد وگله کرد که مرین بنده را برائے معالجت اصحاب بخدمت فرستاده
اند درین مدت کسے التفاتے نکرد تا خدمتیکه بر بنده معین است بجا آرم رسول علیه السلام گفت
این طائفه را طریقے هست که تا اشتها غالب نشود نخورند وهنوز اشتها باقی بود که دست از
طعام بدارند حکیم گفت همین است موجب تندرستی پس زمین ببوسید وبرفت مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمه دراز	که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردن از جان آید	لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه
طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت اینقدر چه قوت دهد گفت هذا
المقدار یحملک وما زاد علی ذالک فانت حامله یعنی اینقدر ترا بر پا
میدارد وهر چه برین زیادت کنی حمال آنی شعر خوردن برای زیستن وذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت
یکدیگر سفر کردندے یکے ضعیف بود که بعد دو شب افطار کردے ودیگر قوی که روزے
سه بار خوردے اتفاقا بر در شهرے بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو

هر دو را بخانه در کردند و بگل بر آوردند بعد از دو هفته که معلوم شد بیگناهند بگشادند
قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب بماندند حکیمے گفت
اگر خلاف این بودے عجب بودے کہ این بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد
و ہلاک شد و آن دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص
یافت قطعہ چو کم خوردن طبیعت شد کسے را + چو سختی پیشش آید سہل گیرد + وگر تن پرور است
اندر فراخی + چو تنگی بیند از سختی بمیرد حکایت یکے از حکما پسر را نہی ہمیکرد از بسیار خوردن
کہ سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیدۂ کہ ظریفان گفتہ اند
بسیری مردن بہ کہ گرسنگی بردن گفت اندازه نگہدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا شعر نہ چندان بخور
کز دہانت بر آید + نہ چندانکہ از ضعف جانت بر آید قطعہ با آنکہ در وجود طعام ست حظ نفس
رنج آورد طعام کہ بیش از قدر بود + گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند + ور نان خشک دیر
خوری گلشکر بود حکایت رنجورے را گفتند دلت چہ میخواہد گفت آنکہ دلم چیزے نخواہد
شعر معده چو پر گشت و شکم درد خاست + سود ندارد ہمہ اسباب راست حکایت
بقالے را درمے چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط ہر روز مطالبت کردے و سخنہاے با
خشونت گفتے اصحاب از تعنت وے خستہ خاطر ہمے بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلے
در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان تر است کہ بقال را بدرم قطعہ ترک
احسان خواجہ اولیتر + کاحتمال جفاے بوابان بتمناے گوشت مردن بہ + کہ تقاضاے زشت قصابان
حکایت جوانمردے را در جنگ تاتار جراحتے بہم رسید کسے گفت فلان بازرگان نوشدارو
دارد اگر بخواہی باشد کہ دریغ ندارد گویند بازرگان بہ بخل معروف بود شعر گر بجاے
نانش اندر سفره بودے آفتاب + تا قیامت کس ندیدے روز روشن در جہان

جوانمرد گفت اگر دارد و خواهم از و دہد یا ند ہد و اگر دہد منفعت کند یا نکند باری خواستن از وزہر کشندہ است شعر ہرچہ از دونان بمنت خواستی + در تن افزودی و از جاں کاستی + حکیماں گفتہ اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد کہ مردن بعزت بہ از زندگانی بمذلت شعر اگر حنظل خوری از دست خوشخوی + بہ از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکے از علما خورندہ بسیار داشت و کفاف اندک یکے را از بزرگاں کہ معتقد او بود گفت روے از توقع او درہم کشید و تعرض سوال از اہل ادب در نظرش قبیح آمد

قطعہ ز بخت روے ترش کردہ پیش یار عزیز + مرو کہ عیش بروے نیز تلخ گردانی بحاجتیکہ روی تازہ روی و خنداں رو + فرو نہ بندد کار کشادہ پیشانی - آوردہ اند کہ اندکے در وظیفہ او زیادت کرد و بسیارے از ارادت کم دانشمند چوں پس از چند روز مودت معہود بر قرار ندید گفت شعر بئس المطاعم حین الذل تکسبہا القدر منتصب والقدر مخفوض فرد نانم افزود و آبرویم کاست + بینوائی بہ از مذلت خواست

حکایت درویشے را ضرورتے پیش آمد کسے گفت فلاں نعمتے دارد کامل و کرمے شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد ہمانا کہ در قضاے آں توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رہبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آں شخص در آورد یکے را دید لب فروہشتہ و تند نشستہ برگشت و سخن نگفت کسے گفتش چہ کردی گفت عطاے او را بہ لقاے او بخشیدم قطعہ مبر حاجت بنزدیک ترشروی + کہ از خوی بدش فرسودہ گردی + اگر حاجت بری نزد کسے بر + کہ از رویش بنقد آسودہ گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریہ پدید آمد چنانکہ عنان طاقت درویشاں از دست رفتہ بود و درہای آسمان بر زمین بستہ و فریاد اہل زمین بآسمان

پیوسته قطعه نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور + که بر فلک نشد از بیمرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع مے نشود + که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش + در چنیں سالے
مخنثے دور از دوستاں که سخن در وصف او ترک اولیست خاصه در حضرت بزرگاں
و بطریق اهمال از آں درگذشتن هم نشاید که طائفه بر عجز گوینده حمل کنند بریں دو
بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتے نمونه خروارے شعر تتری گر
کشد مخنث را + تتری را عوض نباید کشت + چند باشد چو جسر بغداد اش - آب در زیر و
آدمی بر پشت + چنیں شخصے که طرف از لغت او شنیدی درین سال نعمت بیکراں
داشت تنگدستاں را سیم و زر دادی و مسافراں را سفره نهادی گروهے درویشاں از
جور فاقه بجاں رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از
موافقت باز زدم و گفتم قطعه نخورد شیر نیم خورده سگ + گر بسختی بمیرد اندر غار + تن بیچارگی
و گرسنگی + بنه و دست پیش سفله مدار + گر فریدوں شود بنعمت و ملک + بی هنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل + لاجورد و طلاست بر دیوار حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ
همت تر در جهاں دیده یا شنیده گفت بلے روزے چهل شتر قربان کرده بودم امرائے
عرب را پس بگوشه صحرائی بحاجتے بروں رفته بودم خارکشے را دیدم پشته خار فراهم آورده
گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقے بر سماط او گرد آمده اند گفت ف هر که نان
از عمل خویش خورد + منت حاتم طائی نبرد - انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی
بیش از خود دیدم حکایت موسے علیه السلام درویشے را دید از برهنگی بریگ اندر
شد گفت اے موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافے دهد که از بیطاقتی بجاں
آمده ام موسے دعا کرد و برفت پس از چند روزے که باز آمد مرد را دید گرفتار

و خلقے انبوه بروے گرد آمده گفت اینچه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده کسے را کشته اکنون بقصاص فرموده اند شعر گربه مسکین اگر پر داشتے + تخم کنجشک از جهان برداشتے + هیچکس را گر و خود نگذاشتے + این دو شاخ گاو گر خر داشتے شعر

عاجز باشد که دست قدرت یابد	برخیزد و دست عاجزان برتابد

وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ شعر مَاذَا أَخَاضَكَ يَا مَغْرُورُ فِي الْخَطَرِ + حَتّٰى هَلَكْتَ

فَلَيْتَ النَّمْلَ لَمْ تَطِرِ	سفله چو جاه آمد و سیم و زرش	سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت	مور همان به که نباشد پرش	حکمت پدر را غشل بسیار است
ولیکن پسر گرمی داست فرد	آنکس که توانگرت نمی گرداند	او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتے در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزے با من نمانده دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریان ست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید ست قطعه در بیابان خشک و ریگ روان + تشنه را در دهان چه دُر چه صدف + مرد بے توشه کاوفتاد ز پاے بر کمر بند او چه زر چه خذف + حکایت یکے از عرب در بیابانے از غایت تشنگی مے گفت یَا لَيْتَ قَبْلَ مَنِيَّتِي + يَوْمًا أَفُوزُ بِمُنْيَتِي نَهْرًا تَلَاطَمُ رُكْبَتِي + وَأَظَلُّ أَمْلَأُ قِرْبَتِي حکایت همچنان در وسیع قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده درمے چند داشت بسیار بگردید و بجاے نبرد پس بسختی هلاک شد طائفه برسیدند درمها دیدند پیش روے نهاده بر خاک نوشته قطعه گر همه زر جعفرے دارد + مرد بے توشه بر نگیرد

گام — در بیابان فقیر سوخته را + شلغم پخته به که نقرهٔ خام حکایت هرگز از دور زمان
ننالیده ام و روی از گردش ایام در هم نکشیده مگر وقتیکه پایم برهنه بود و استطاعت
پای‌پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دل تنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس
نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم قطعه مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوانست + وانکه را دستگاه و قدرت نیست + شلغم پخته مرغ بریانست
حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور
افتاد تا شب در آمد خانهٔ دهقانی را دید ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی
از وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی رکیک التجا کردن
هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ماحضری که داشت ترتیب کرد و
پیش آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی و لیکن
نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند
بامدادش خلعت و نعمت بخشید شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت
قطعه ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم + از التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید + که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی حکایت
گدای هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نماید
که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده
شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لائق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست
بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهیم
الخبیثات للخبیثین شعر گر آب چاه نصرانی نه پاکست + جهود مرده میشوئی چه باکست

قُلنا نَسُدُّ بِهٖ شُقوقَ المبرز	شعر قَالُوا عجینُ الکلسِ لیسَ بطاهرٍ

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک
بفرمود تا مضمون خطاب را از وی بزجر و توبیخ خلاص کردند مثنوی بلطافت چو بر نیاید کار
سر به بیحرمتی کشند ناچار + هر که بر خویشتن نبخشاید + گر نبخشد کسے برو شاید حکایت
بازرگانے را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتگار شبے در جزیرهٔ
کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب نیارامید از سخنهاے پریشان گفتن که فلان انبارم
بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین است و
فلان چیز را فلان کس ضمین است وگاه گفتے که خاطر اسکندریه دارم که هوایش
خوش است باز گفتے نه که دریاے مغرب مشوش است سعدیا سفرے دیگر در پیش است
اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفرست
گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتے عظیم دارد و از انجا کاسهٔ
چینی بروم آرم و دیباے رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن
و برد یمانی بپارس و ازان پس ترک سفر کنم و بدکانے بنشینم انصاف ازین
ماخولیا چندان فروگفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت اے سعدی تو هم سخنے
بگوئی ازانها که دیده و شنیده گفتم قطعه آن شنیدستی که در صحراے غور + بار
سالارے بیفتاد از ستور + گفت چشم تنگ دنیادار را + یا قناعت پر کند یا
خاک گور حکایت مالدارے را شنیدم که به بخل اندر چنان معروف
بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلے
همچنان در وے متمکن تا بجاے رسید که نانے از دست بجانی ندادی و گربهٔ ابو هریره

را به لقمہ نواختے وسگ اصحاب کہف را استخوانے نینداختے فی الجملہ خانہ اورا کس ندیدے درکشادہ وسفرۂ اورا سر بستہ درویش بجز بوے طعامش نشنیدی مرغ از پس ناں خوردن او ریزہ نچیدی + شنیدم کہ بدریاے مغرب اندر راہ مصر پیش گرفتہ بود وخیال فرعونی در سر حتےٰ اذا ادرکہ الغرق بادے مخالف بہ کشتی برآمد چنانکہ گویند فرد با طبع ملولت چہ کند دل کہ نسازد شرط ہمہ وقتے نبود لائق کشتی + دست دعا برآورد وفریاد بیفائدہ کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا اللہ مخلصین لہ الدین شعر دست تضرع چہ سود بندۂ محتاج را + وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل قطعہ از زر وسیم راحتے برساں + خویشتن ہم تمتعے برگیر + چونکہ اینخانہ از تو خواہد ماند + خشتے از سیم و خشتے از زر گیر + آوردہ اند کہ در مصر اقارب درویش داشت بعد از ہلاک وی بقیت مال وی توانگر شدند جامہاے کہن بمرگ او بدریدند وخز ودمیاطے بعوض آں ببریدند ہمدراں ہفتہ یکے را دیدم از ایشاں بر بادپاے رواں وغلامے پری پیکر درپے او دواں قطعہ وہ کہ گر مردہ باز گردیدے + بسراے قبیلہ او پیوند + ردمیراث سخت تر بودے - وارثاں را از مرگ خویشاوند + بسابقہ معرفتیکہ درمیان ما بود آستینش گرفتم وگفتم بیت بخوری نیک سیرت وسرہ مرد + کاں فرومایہ گرد کرد ونخورد حکایت صیاد ضعیف را ماہی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آں نداشت ماہی برو غالب آمد ودام از دستش در ربود

قطعہ

شد غلامیکہ آب جو آرد		آب جو آمد و غلام ببرد
دام ہر بار ماہی آوردے		ماہی ایں بار رفت ودام ببرد

بیت صیاد نہ ہر بار شکاری ببرد + باشد کہ یکے روز پلنگش بدرد + دیگر صیاداں دریغ خوردند

ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد نتوانستی نگاه داشتن گفت ای
برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و او را همچنین روزی مانده حکمت صیاد بی روزی
در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد حکایت دست و پا بریده هزار پای را
بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله هزار پای که داشت چون اجلش
فرا رسید از بی دست و پای گریختن نتوانست مثنوی چو آید ز پی دشمن جانستان +
ببندد اجل پای اسپ دوان + در آن دم که دشمن پیاپی رسید + کمان کیانی نباید کشید
حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری
بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم
شعر قد شابه بالوری حمار + عجلا جسدا له خوار گفته اند یک خلعت
زیباتر از هزار خلعت دیبا قطعه شریف اگر متضعف شود خیال مبند + که پایگاه
بلندش ضعیف خواهد شد + در آستانهٔ سیمین بمیخ زر بندند + گمان مبر که یهودی شریف
خواهد شد قطعه بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان + مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد در همه اسباب ملک و هستی او		که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست
پیش هر لئیم دراز کردن بیت دست دراز از پی یک حبه سیم به که
ببرند بدانگی و نیم حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف
بفغان آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده و شکایت پیش
پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فرا
چنگ آرم که بزرگان گفته اند بیت فضل و هنر ضایع است تا ننماید

عود بر آتش نهند مشک بسایند + پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و
پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدنست
چارهٔ آں کم جوشیدنست شعر کس نتواند گرفت دامن دولت بزور + کوشش
بیفائده است وسمه بر ابروے کور فرد اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد +
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد بیت چه کند زورمند وارون بخت + بازوی بخت
به که بازوی سخت + پسر گفت اے پدر فوائد صبر بسیار است از نزهت خاطر و جر
منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه
و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاراں چنانکه سالکان طریقت
گفته اند نظم تا بدکان و خانه در گروی + هرگز ای خام آدمی نشوی + برو اندر جهاں تفرج
کن + پیش ازاں روز کز جهاں بروی + پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشما
ست ولیکن مسلم پنج طائفه راست نخستین بازرگانی را که باوجود نعمت و مکنت و
غلامان و کنیزان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهرے و هر شب بمقامے و هر دم
بتفرجگاهے و هر لحظه از نعیم دنیا متمتع قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست + هر جا
که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت + واں را که بر مراد جهان نیست دسترس + در زاد و بوم
خویش غریبست و ناشناخت + دوم عالمیکه بمنطق شیریں و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر
جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه وجود مردم دانا مثال زر طلاست + که هر کجا که
رود قدر و قیمتش دانند + بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند + که در دیار غریبش بهیچ نستانند
سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند که اندکی جمال از بسیاری
مال و گویند روے زیبا مرهم دلهاے خسته است و کلید درهاے بسته لاجرم صحبت او همه جا

غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند قطعه شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بینند + ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش + پر طاؤس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش + گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد + هر کجا پا نهد دست بدارندش پیش قطعه چون در پسر موافقت و دلبری بود + اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود + او جوهرست گو صدف اندر میان مباش + در یتیم را همه کس مشتری بود + چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

سمعی الی حسن الاغانی + من ذا الذی جس المثانی قطعه چه خوش باشد آهنگ نرم حزین + بگوش حریفان مست صبوح + به از روی زیباست آواز خوش + که این حظ نفس است و آن قوت روح. پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبرو از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه گر بغریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نکشد پنبه دوز + ور بخرابی فتد از ملک خویش + گرسنه خفتد ملک نیمروز چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم ست باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدورست از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه رزق هرچند بیگمان برسد + شرط عقل است

جستن از دهان اژدرها + ور چه کس بی اجل نخواهد مرد + تو مرو در دهان اژدرها + درین صورت که منم با
پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افگنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین
بیش طاقت بینوائی ندارم قطعه چون مرد برفتاد ز جای و مقام خویش + دیگر چه غم
خورد همه آفاق جای اوست + شب هر توانگری بسرای همی رود - درویش هر کجا که
شب آمد سرای اوست + این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان
شد و با خویشتن همیگفت شعر هنرور چو بختش نباشد بکام - بجائی رود کش ندانند نام
همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ
می رفت بیت سهمگن آبی که مرغابی در و ایمن نبودی + کمترین موج آسیا سنگ
از کنارش در ربودی + گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر
بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا بر کشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند
ملاح بیمروت ازو بخنده برگردید و گفت شعر بی زر نتوانی که کنی بر کس زور + در
زر داری بزور محتاج نه شعر زر نداری نتوان رفت بزور از دریا + زور ده مرد چه
باشد زر یک مرد بیار + جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم بر آمد خواست که ازو انتقامی
کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست
ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت بدوزد شره دیدهٔ هوشمند + در آرد طمع
مرغ و ماهی به بند + چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود درکشید و بیمحابا
فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنان درشتی دید پشت بگردانید مصلحت
آن دیدند که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی چو پرخاش
بینی تحمل بیار + که سهلی ببندد در کارزار + بشیرین زبانی و لطف و خوشی

توانی کہ پیلے بموے کشی * بلطافت کن آنجا کہ بینی ستیز * ببرد قز نرم را تیغ تیز * بعذر ماضی بقدمش در افتادند و بوسۂ چند نفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی کہ از عمارت یونان در آب استادہ بود ملاح گفت کشتی را خللے است یکے از شما کہ زور آور تر است باید کہ برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری کہ در سر داشت از خصم آزردہ دل نیندیشید و قول حکماء را کار نفرمود کہ گفتہ اند ہر کرا رنجے بدل رسانیدی اگر در عقب آں صد راحت برسانی از پاداشش آں یک رنجش ایمن مباش کہ پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند نظم چہ خوش گفت یکتاش با خیلتاش * چو دشمن خراشیدی ایمن مباش قطعہ مشو ایمن کہ تنگدل گردی * چوں ز دستت دلے بتنگ آید * سنگ بر بارۂ حصار مزن * کہ بود کز حصار سنگ آید * چندانکہ مقود کشتی بساعد بر پیچید و بر بالاے ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچارہ متحیر بماند روزے دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزے دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقے ماندہ بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاہان بر آوردن تا اندکے قوت یافت سر در بیابان نہاد و برفت تا تشنہ و بیطاقت شد و بر سر چاہے رسید قومے را دید بر شربت آب بر پشیزے ہمے آشامیدند جوان را پشیزے نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و تنے چند را فرو کوفت مردان غلبہ کردند و بے محابا بزدندش مجروح شد قطعہ پشہ چو پر شد بزند پیل را * با ہمہ مردی و صلابت کہ اوست

مورچگان را چو بود اتفاق	*	شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامیکه از دزدان پرخطر بود
کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که
درین میان یکی منم که بتنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند این
بگفت و مردم کاروان بلاف او قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بر زاد و آبش
دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست
رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پی آن آشامید تا دیو درونش
بیارامید و بخفت پیرمردی جهاندیده در آن کاروان بود گفت ای جماعت من ازین بدرقه
شما اندیشناکم بیش از انکه از دزدان چنانکه حکایت کنند عربی را درمی چند گرد آمده
بود و شب از تشویش لوریان در خانه تنها نخفت یکی را از دوستان بر خود خواند تا وحشت
تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت
ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند عرب گریان و عریان کسی گفت حال
چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد **قطعه** هرگز ایمن
ز مار ننشستم * تا بدانستم آنچه عادت اوست * زخم دندان دشمنی تیز است * که
نماید بچشم مردم دوست * چه دانید که اگر این هم از جمله دزدان باشد که بعیاری در میان
ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینیم که مرین خفته را بگذاریم
و رخت برداریم جوانان را پند پیر استوار آمد و مهابتی عظیم از مشت زن در دل
گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش
بر کتف تافت سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید ره بجائی نبرد و تشنه و بینوا روی
برخاک و دل بر هلاک نهاده میگفت **شعر** ماذا یحدثنی و قد مر العیس *

مَا لِلْغَرِيبِ سِوَی الْغَرِیبِ اَنِیْسٌ **فرد** درشتی کند بر غریبان کسی
که نابوده باشد بغربت بسی + مسکین درین سخن بود که بادشه پسرے بصید از
لشکریان دور افتاده بود و بالاسرش ایستاده شنید و در هیاتش همی نگرید
صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادے برخی
از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملکزاده را بر حال او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدے
را با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدر از دیدن او شادمانی کرد و بر سلامت
حالش شکر گفت شبانگاه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و ظلم روستایان
بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام
رفتن که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته **شعر**

جوی زر بهتر از هفتاد من زور	چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور

پسر گفت ای پدر هر آئینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن
ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن نگیری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم
چه تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم **فرد**
گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد + در طلب کاهلی نباید کرد **فرد**
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ + هرگز نکند در گرانمایه بچنگ **حکمت**
آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند **قطعه** چه خورد شیر شرزه در
بن غار + باز افتاده را چه قوت بود + گر تو در خانه صید خواهی کرد + دست و پایت چو
عنکبوت بود + پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که
صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق

نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت صیاد نه هر بار شغالی ببرد + باشد که یکے روز
پلنگش بدرد + چنانکه یکے از ملوک پارس را نگینے گرانمایه در انگشتری بود بارے بحکم
تفرج با تنے چند خاصان به مصلاے شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد
نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهار صد حکم انداز
که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکے که بر بام رباطے به بازیچه تیر از هر طرف
مے انداخت باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوے ارزانی
داشتند. آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین
بر جا ماند قطعه گه بود کز حکیم روشن رائے + بر نیاید درست تدبیرے + گاه باشد که کودکے
نادان + بغلط بر هدف زند تیرے حکایت درویشے را شنیدم که بغارے در نشسته بود
و در بروے از جهانیان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده قطعه هر که بر خود
در سوال کشاد + تا نمیرد نیازمند بود + آز بگذار و پادشاهی کن + گردن بے طمع بلند بود
یکے از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین ست که یکے با ما بنان و
نمک موافقت کنید شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر
قدومش رفت عابد از جاے برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون
غایب شد یکے از جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز که با پادشه کردی خلاف
عادت بود و دیگر ندیدیم گفت نشنیدی آنکه یکے از صاحبدلاں گفته است فرد هر که را بر سماط
بنشستی + واجب آید بخدمتش برخاست مثنوی گوش تواند که همه عمر وے + نشنود آواز
دف و چنگ و نی + دیده شکیبد ز تماشاے باغ + بے گل و نسرین بسر آرد دماغ + گر نبود بالش آگنده
خواب توان کرد حجر زیر سر + ور نبود دلبر هم خوابه پیش + دست توان کرد با آغوش خویش +

وین شکم بی هنر پیچ پیچ + صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب
اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر
دشمن آن به که نیکی نبیند شعر وَاَخُو العَدَاوَةِ لَا یَمُرُّ بِصَالِحٍ + اِلَّا وَ یَلْمِزُهُ
بکذّابٍ اَشِرٍ شعر هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست + گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است
بیت نور گیتی فروز چشمهٔ هور + زشت باشد بچشم موشک کور حکایت بازرگانی
را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی
گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که مرا بر فائدهٔ این مطلع گردانی که
مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت
همسایه شعر مگو انده خویش با دشمنان + که لاحول گویند شادی کنان حکایت جوانی
خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی
زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوئی گفت ترسم از آنچه ندانم
بپرسند و شرمساری برم قطعه آن شنیدی که صوفئی میکوفت + زیر نعلین خویش
میخی چند + آستینش گرفت سرهنگی + که بیا نعل بر ستورم بند قطعه نگفته ندارد کسی
با تو کار + ولیکن چو گفتی دلیلش بیار حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی
از ملاحده لَعَنَهُمُ اللّٰهُ عَلٰی حِدَةٍ و بحجت او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با
چندین فضل و ادب که داری با بیدینی حجت نماند گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار

وگفتار مشایخ وا و بدینہا معتقد نیست و نمیشنود و مرا شنیدن کفر او بچہ کار آید بیت
آن کس کہ بقرآن و خبر زو نرہی * آنست جوابش کہ جوابش ندہی حکایت جالینوس
ابلہے را دید دست در گریبان دانشمندے زدہ و بے حرمتی ہمیکرد و گفت اگر این دانا بودے کار او
بنادانان بدینجا نرسیدے مثنوی دو عاقل را نباشد کین و پیکار * نہ دانائے

ستیزد با سبکسار | اگر نادان بوحشت سخت گوید | خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگہدارند موے | ہمیدون سرکشی و آزرم جوے | اگر ز ہر دو جانب جاہلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند | یکے را زشتخوے داد دشنام | تحمل کرد و گفت اے نیک فرجام
بتر زانم کہ خواہی گفت آنی | کہ دانم عیب من چون من ندانی | حکایت سحبان وائل

را در فصاحت بے نظیر نہادہ اند بحکم آنکہ سالے بر سر جمعے سخن گفتے لفظ مکرر نکردے و اگر
ہمان اتفاق افتادے بعبارت دیگر بگفتے واز جملۂ ادب ندمائے حضرت ملوک

یکے اینست مثنوی | سخن گرچہ دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود | چو یکبار گفتی مگو باز پس | کہ حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکے را از حکما شنیدم کہ میگفت ہرگز کسے بجہل خود اقرار نہ کردہ است
مگر آن کس کہ چون دیگرے در سخن باشد ہمچنان تمام ناگفتہ سخن آغاز کند
مثنوی سخن را سر است اے خردمند بن * میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرہنگ و ہوش * نگوید سخن تا نہ بیند خموش حکایت
تنے چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را کہ سلطان امروز ترا چہ گفت در فلان
مصلحت گفت بر شما ہم پوشیدہ نماند گفتند آنچہ با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد
گفت باعتماد آنکہ داند کہ نگویم پس چرا مے پرسید بیت * نہ ہر سخن کہ برآید

بگوید اهل سخن + پسر شاه سر خویشتن نشاید باخت حکایت در عقد بیع سرا[ئی]
متردد بودم جهودے گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست
از من پرس هیچ عیبے ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه من باشی قطعه خانه را که چو تو
همسایه است + ده درم سیم کم عیار ارزد + لیکن امیدوار باید بود + که پس از مرگ
تو هزار ارزد حکایت یکے از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه
اش برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما میرفت سگان در قفاے وی افتادند
خواست تا سنگے بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد و گفت این چه
حرامزاده مردمانند سگان را کشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید
بشنید و بخندید و گفت اے حکیم از من چیزے بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام
فرمائی مصرعه رضینا من نوالک بالرحیل + بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان + سالار دزدان را برو رحمت آمد جامه او باز داد و قبا
پوستینے بران مزید کرد و درمے چند حکایت منجمے بخانه در آمد مرد بیگانه دید با زن او
باهم نشسته دشنام داد و سخت گفت درهم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلے
برین واقف گشت گفت شعر تو بر اوج فلک چه دانی چیست + چون ندانی که در سراے
تو کیست حکایت خطیبے کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتے و فریاد بیفائده برداشتے
گفتے نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیهٔ اِنَّ اَنکَرَ الاَصوَاتِ در شان
اوست شعر اذا نَهَقَ الخَطِیبُ اَبُو الفَوَارِسِ + لَهُ صَوتٌ یَهُدُّ اِصطَخرَ فَارِس
مردم قریه بعلت جاهیکه داشت بلیتش مے کشیدند و اذیتش را مصلحت
نمے دیدند تا یکے از خطباے آن اقلیم که با او عداوتے نهانی داشت

بار بر پرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابے دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت

چنان دیدم که ترا آواز خوش است و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب

درین لختے بیندیشید و گفت جزاک الله این چه مبارک خوابیست که دیدی که مرا بر

عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن

من در رنجند عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی **قطعه**

از صحبت دوستی بر نجم	کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند	خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم بیباک	تا عیب مرا بمن نماید
هر کس که عیبش نگویند پیش	**فرد** هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکے در مسجد بطوع بانگ نماز گفتے بادائیکه مستمعان را ازو نفرت

بودے و صاحب مسجد امیرے بود عادل نیک سیرت نمے خواستش که دل آزرده

گردد گفت اے جوانمرد مرین مسجد را موذنان قدیمی اند که هر یکے از ایشان را

پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جاے دیگر روے برین قول اتفاق

کردند پس از مدتے در گذری پیش امیر باز آمد و گفت اے خداوند بر من حیف

کردی که بده دینار از آن بقعه ام بیرون کردی که آنجا که رفته ام بست دینار

میدهند که جاے دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار نستانی که به پنجاه

دینار راضی گردند **شعر** به تیشه کس نخراشد ز روے خارا گل

چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل ✚ **حکایت** ناخوش آوازے ببانگ

بلند قرآن خواندے صاحبدلے روزے برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چند است

گفت شیخ گفت پس این زحمت بخود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از
بهر خدا دیگر مخوان بیت گر تو قرآن بدین نمط خوانی ÷ ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد
که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ کدام از ایشان میلی و محبتی ندارد
چنانچه با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید قطعه

کسی به دیدهٔ انکار گر نگاه کند ÷ نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی
وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو ÷ فرشته‌ایش نماید بچشم محجوبی

مثنوی

هر که سلطان مرید او باشد ÷ گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد ÷ کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجه را بندهٔ نادر الحسن بود باوی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان
گفت دریغ این بنده من با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادب نبودی
چه خوش بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون
عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه خواجه با بندهٔ پری رخسار

چون در آید به بازی و خنده ÷ چه عجب کو چو خواجه حکم کند ÷ وین کشد بار ناز چون بنده

بیت غلام آبکش باید و خشت زن ÷ بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت
دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست ÷ ور خود بزنی به تیغ تیزم ÷ بعد از تو ملاذ و ملجای نیست

هم در تو گریزم اگر بزم * بارے ملاقاتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانے بفکرت فرو رفت و گفت قطعه هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوت بازوے تقوے را محل * پاکدامن چون زید بیچاره * اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکے را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جاے خطرناک و مظنه هلاک نه لقمهٔ منصور شدے که بکام آید یا مرغے که بدام افتد بیت چو در چشم شاهد نیاید زرت * زر و خاک یکسان نماید برت * بارے بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن خلقے هم بدین هوس که تو داری اسیر بند و پاے دل در زنجیر بنالید و گفت

قطعه دوستان گو نصیحتم مکنید * که مرا دیده بر ارادت اوست * جنگجویان بزور پنجه و کتف * دشمنان را کشند و خوبان دوست * شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن ابیات تو که در بند خویشتن باشی * عشق بازی دروغ زن باشی * گر نشاید بدوست ره بردن * شرط عشق است در طلب مردن فرد گر دست رسد که آستینش گیرم * ورنه بروم بر آستانش میرم * متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند شعر

دردا که طبیب صبر مے فرماید	وین نفس حریص را شکر مے باید

ابیات تا ترا قدر خویشتن باشد	آن شنیدی که شاهدے بنهفت	بادل از دست دادهٔ میگفت
	پیش چشمت چه قدر من باشد	آورده اند که مران پادشهزاده

را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانے بر سر این میدان مداومت مے نماید خوش طبع شیرین زبان سخنهاے لطیف میگوید و نکتهاے بدیع ازو مے شنوند چنین معلوم مے شود که شورے در سر دارد و سوزے در جگر و شیدا صفت مے نماید پسر دانست که دل

که دل آویخته اوست واین گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند چون بدید که شاهزاده نزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت **بیت** آنکس که مرا بکشت و باز آمد پیش * مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش * چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق ماند که مجال نفس نداشت **بیت** اگر خود هفت سبع از بر بخوانی * چو آشفتی الف با تا ندانی * گفتا سخنے با من چرا نگوئی که من هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت **شعر** عجبست با وجود که وجود من بماند * تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند * این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد **بیت** عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست * عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکے را از متعلمان کمال بهجتے بود و طبیب لهجتے و معلم آنجا که حسن بشریت است با حسن بشره او معاملتے داشت زجر و توبیخے که بر کودکان دگر کردی در حق وے روا نداشتے وقتے که بخلوتش دریافتے گفتے **قطعه** نه آنچنان بتو مشغولم اے بهشتی رو * که یاد خویشتنم در ضمیر مے آید * ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم * گر از مقابله بینم که تیر می آید * بارے پسر رش گفت چندانکه در آداب درس من نظرے فرمائی در آداب نفسیم همچنین تامل بفرمائی تا اگر در اخلاق من ناپسندے بینی که مرا آن پسندیده همے نماید بر آنم اطلاع فرمائی تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگرے پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم **قطعه**

عیب نماید هنرش در نظر *	چشم بد اندیش که بر کنده باد *
دوست نه بیند بجز آن یک هنر *	ور هنرے داری و هفتاد عیب

حکایت شبے یاد دارم که یار عزیزم از در

درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم بآستین کشته شد **شعر** سَرىٰ طَيْفُ مَنْ يَجْلُوا بِطَلْعَتِهِ الدُّجىٰ + فَقُلْتُ لَهُ اَهْلاً وَسَهْلاً وَمَرْحَباً بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت **قطعه** چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکشش + ور شکر خنده ایست و شیرین لب + آستینش بگیر و شمع بکش **حکایت** یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی **مثنوی** دیر آمدی ای نگار سرمست + زودت ندهیم دامن از دست معشوقه که دیر دیر بیند آخر به از آنکه سیر بیند **لطیفه** شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد **بیت** اِذَا جِئْتَنِي فِي رُفْقَةٍ لِتَزُوْرَنِي + وَاِنْ جِئْتَ فِي صُلْحٍ فَاَنْتَ مُحَارِبٌ **قطعه** بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد + بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد + **حکایت** یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم **قطعه** یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده + که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن + رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند + باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن **حکایت** دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست پس

باوجود چنین معنے لایق قدر علما نباشد خود را متہم گردانیدن و جور بے ادبان بردن گفت ای یار دست عتابم از دامن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم صبرم بر جفاے او سهل تر همے نماید از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهدت نهادن آسان ترست که چشم از مشاهدت فرو گرفتن مثنوی هر که دل پیش دلبرے دارد

ریش در دست دیگرے دارد	آهوے پالهنگ در گردن	نتواند بخویشتن رفتن
آنکه بے او بسر نشاید برد	گر جفاے کند بباید برد	روزکے از دوست گفتمش زنهار
چند ازان روز گفتم استغفار	نکند دوست زینهار از دوست	دل نهادم بدانچه خاطر اوست
گر بلطفم به نزد خود خواند	ور بقهرم براند او داند	حکایت در عنفوان

جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدے سرے و سرے داشتم بحکم آنکه حلقے داشت طیب الاداء وخلقے کالبدر فے الدجے ابیت آنکه نبات عارضش آب حیات مے خورد در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد اتفاقاً خلاف طبع ازو حرکتے بدیدیم که نه پسندیدیم دامن ازو برکشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت برو هر چه مے بایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر شنیدم که همے رفت و میگفت بیت شب پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر

فقدت زمان الوصل و المرء جاهل	بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

شعر باز آی و مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن لما بشکر و منت باری پس از مدتے باز آمد آن حلق داؤدی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بسیب زنخدانش چو به گرد نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کنار گرفتم و گفتم قطعه

آن روز که خط شاهدت بود	صاحب نظر از نظر براندی	امروز بیامدی به صلحش

کش فتحه و ضمه بر نشاند **نظم**

تازه بهارا تو کنون زرد شد
دیگ منه کاتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که خریدار تست
ناز بران کن که طلبگار تست

قطعه
سبزه در باغ گفته اند خوشست
داند آن کس که این سخن گوید

یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گندنازاریست
بسکه بر می کنی و میروید

قطعه
گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش
این دولت ایام نکوئی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست

جواب داد ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکے را پرسیدم از مستعربان ما تقولُ فی المُردان گفت لا خیرَ فیهم ما دامَ احدُهم لطیفاً یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام است درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکار نیاید تلطف کند و دوستی نماید **قطعه** امرد آنگه که خوب و شیرین ست ✻ تلخ گفتار و تندخوئی بود ✻ چون بریش آمد و بلاغت شد ✻ مردم آمیز و مهرجوئی بود **حکایت** یکےرا از علما پرسیدند که کسی با ماه روے در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمرُ یانعٌ والناطورُ غیرُ مانعٍ هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری بسلامت بماند گفت اگر از مهرویان بسلامت ماند از بدگویان بسلامت نماند **شعر** وَاِن سلمَ الانسانُ مِن سوءِ نفسهِ ✻ فمن سوءِ ظنِّ المدّعی لیس یَسلمُ **شعر** شاید پس کار خویشتن بنشستن ✻ لیکن نتوان زبان مردم بستن **مثل** طوطی را با زاغے در قفس کردند از قبح مشاهدهٔ او در مجاهدت مے بود و مےگفت این چه طلعت مکروهست و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون یا غرابَ البینِ یا لیتَ بینی وبینکَ بُعدَ المشرقینِ **قطعه**

صباح روز سلامت برو مسا باشد	+	علی الصباح بروئی تو هر که برخیزد
ولے چنانکه توئی در جهان کجا باشد	+	بداخترے چو تو در صحبت تو بایستی

عجب‌تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی ہمے نالید و دستہاے تغابن بریکدیگر مے مالید که این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لائق قدر من آنستی که با زاغے بدیوار باغے خرامان ہمے رفتے شعر پارسا را بس اینقدر زندان + که بود هم طویلهٔ رندان + تا چه گنه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلہے خودرائی ناجنس ہرزه درائی بچنین بند بلا گردانیده است قطعه کس نیاید بپاے دیوارے + که بران صورتت نگار کنند + گر ترا در بهشت باشد جاے + دیگران دوزخ اختیار کنند این ضرب المثل بدان آورده ام تا بدانی چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشت قطعه زاهدے در میان رندان بود + زان میان گفت شاهد بلخی + گر ملولے ز ما ترش منشین + که تو هم درمیان ما تلخی ربلعی جمعے چو گل و لاله بهم پیوسته + تو هیزم خشک در میان شان رسته + چون باد مخالف و چو سرما ناخوش + چون برف نشسته و چو یخ بربسته حکایت رفیقے داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفع اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزے دو بیت از سخنان من در مجمعے مے گفتند قطعه نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین + نمک زیاده کند بر جراحت ریشان + چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادے + چو آستین کریمان بدست درویشان + طایفهٔ دوستان

برلطف این سخن که بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم
در اثنا مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده
معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم قطعه نه ما را در جهان
عهد و وفا بود + جفا کردی و بد عهدی نمودی + بیکبار از جهان دل در تو بستم + ندانستم که
برگردی بزودی + هنوزت گر سر صلحست باز آی + کزان محبوب تر باشی که بودی حکایت
یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادرزن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند و
از مجاورت او بجان رنجیدی ناگزیر یکی از آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه در
مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان دشوار نیست که دیدن مادرزن مثنوی گل بتاراج
رفت و خار بماند + گنج برداشتند و مار بماند + دیده بر تارک سنان دیدن + خوشتر از روی
دشمنان دیدن + واجبست از هزار دوست برید + تا یکی دشمنت نباید دید حکایت یاد دارم
که در ایام جوانی گذرے داشتم در کوی و نظر با ماهروئی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و
سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایه
دیوارے کردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد آبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه
روشنائی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در
شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمت بدر آید قدحی برفاب بر دست گرفته و شکر
در آن ریخته و بعرق گلش آمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل
رویش در آن چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم

شعر ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه	رشف الزلال و لو شربت بحورا

قطعه خرم آن فرخنده طالع را که چشم + بر چنین روی افتد هر بامداد

مست مے بیدار گردیم شب + مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالے محمد خوارزم شاہ رحمۃ اللہ علیہ با ختا برائے مصلحتے صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسر دیدم نحوی در غایت اعتدال و نہایت جمال چنانکہ در امثال گویند **نظم** معلمت ہمہ شوخی و دلبری آموخت + جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت + من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش + ندیدہ ام مگر این شیوہ از پری آموخت + مقدمہ نحو زمخشری در دست و ہمیخواند ضرب زید عمرو و کان المتعدی عمرو گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را خصومت ہنوز باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چہ داری گفتم **شعر** بلیت بنحوی یصول مغاضبا + علی کزید فی مقابلۃ العمرو علی جر ذیل لیس یرفع راسہ + وہل یستقیم الرفع من عامل الجر لختے باندیشہ فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفہم نزدیکتر باشد گفتم **مثنوی** طبع ترا تا ہوس نحو کرد + صورت عقل از دل ما محو کرد + اے دل عشاق بدام تو صید + ما بتو مشغول و تو با عمرو زید + بامدادان کہ عزم سفر مصمم شد مگر کسے از کاروانیان گفتہ بودش کہ فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد کہ چندین مدت چرا نگفتی کہ منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان ببستمے گفتم **مصرعہ** با وجودت زمن آواز نیاید کہ منم۔ گفتا چہ شود اگر درین خطہ روزے چند برآسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم بزرگے دیدم اندر کوہسارے + قناعت کردہ از دنیا بغارے + چرا گفتم بشہر اندر نیائی کہ بارے بندی از دل برکشائی + بگفت آنجا پریرویان نغزند + چو گل بسیار شد پیلان بلغزند + این بگفتم و بوسہ بر روے یکدیگر دادیم و وداع کردیم **مثنوی**

بوسه دادن بروی یار چه سود	هم دران لحظه کردنش پدرود
سیب گفتی وداع یاران کرد	روی زین نیمه سرخ وزان رو زرد
شعر إن لم أمت يوم الوداع تأسفا	لا تحسبوني في المودة منصفا

حکایت خرقه پوشے در کاروان حجاز همراه بود یکے از امراے عرب مر او را صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک بردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفایده خواندن شعر گر تضرع کنی وگر فریاد + دزد زر باز پس نخواهد داد + مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیری درو نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلے ببردند ولیکن مرا با آن الفتے چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل + که دل برداشتن کاریست مشکل + گفتم موافق حال منست اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانے اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجایکه قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او قطعه مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر + بحسن صورت او در زمے نخواهد بود + بدوستیکه حرامست بعد ازو صحبت + که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود + ناگهے پاے وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم یکے اینست قطعه کاج کانروز که در پایت شد خار اجل + دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر تا درین روز جهان بے تو ندیدی چشمم + این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر قطعه

آنکه قرارش نگرفتی و خواب	تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت	خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم

وگر مجالست نگردم قطعه دوش چون طاؤس مینا زدیم اندر باغ وصل + دیگر امروز از فراق یار
می‌پیچم چو مار + سود دریا نیک بودے گر نبودے بیم موج + صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش
خار حکایت یکے را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال
فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر
آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوے بهایم گرفتی
و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر ورب صدیق لامنی فی
ودادها + الم یرها یوما فیوضح لی عذری قطعه کاج کانانکه عیب من
گفتند + روے ای دلستان بدیدندی + تا بجای ترنج در نظرت + بیخبر دستها بریدندے
تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادے که فذالکن الذی لمتننی فیه
ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعت کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است
پس بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن
سرا بداشتند ملک در هیئت او تامل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم
بجمال از وی بیش بود و زینت بیشتر مجنون بفراست دریافت و گفت از دریچه چشم
مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدت او بر تو تجلی کند شعر

ما مر من ذکر الحمی بمسمعی	لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعا	فی الشمس کل مرتی ما بالقلب الموجع

نظم تندرستان را نباشد درد ریش + جز بهمدردے نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بیحاصل بود + با یکے در عمر خود ناخورده نیش + تا ترا حالے نباشد همچو ما
حال ما باشد ترا افسانه پیش حکایت قاضی همدان را حکایت کنند

که با نعلبند پسرے سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان **نظم**

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند + بربود دلم ز دست و در پاے فگند + این دیدۂ شوخ میبرد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند + شنیدم که در گذرے پیش قاضی باز آمد برخے

ازان مقاله بسمعش رسیده و زاید الوصف رنجیده دشنام بے تحاشا دادن گرفت و سقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ بیحرمتی نگذاشت قاضی یکے را گفت از علماے معتبر که همعنان او بود **بیت**

آن شاهدے و خشم گرفتن بینش + وان عقده برابروے ترش شیرینش

عرب ضرب الحبیب زبیب **بیت**

از دست تو مشت بر دهان خوردن + خوشتر که بدست خویش نان خوردن + همانا از وقاحت او بوی سماحت می آید **فرد**

انگور نو آورده ترش طعم بود + روزے دو سه صبر کن که شیرین گردد + این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنے چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی بودندے زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنے در خدمت بگوئیم اگرچه ترک ادب است و بزرگان گفته اند **بیت**

نه در هر سخن بحث کردن رواست + خطا بر بزرگان گرفتن خطاست + ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست مصلحتے که ببینند و اعلام نکنند نوعے از خیانت باشد طریق ثواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع ست تا بگناهے شنیع ملوث نگردی و حریف اینست که دیدی و سخن اینکه شنیدی **مثنوی**

یکے کرده بے آبروئی بسے + چه غم دارد از آبروے کسے + بسا نام نیکوے پنجاه سال + که یک نام زشتش کند پایمال + قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن راے قوم آفرین خواند

وگفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب و لیکن

شعر ولو کان یحیا بالملامة یزول	لسمعت افکا یفتریه عذول
شعر نصیحت کن مرا چندانکه خواهی +	که نتوان شستن از زنگی سیاهی + فرد
ز یادت غافل نتوان کرد به هیچم +	سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم

این بگفت و کسے چند به تفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته اند هر که را زر در ترازو ست زور در بازو ست شعر هر که زر دید سر فرود آورد + ور ترازوے آهنین دوش است + فی الجمله شبے خلوتے میسر شد و هم در ان شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتے و بترنم گفتے شعر امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس + عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس + یکدم که چشم فتنه بخفت ست زینهار + بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس + تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح + یا از در سراے اتابک غریو کوس + لب از لبے چو چشم خروس ابلهے بود + برداشتن بگفتن بیهوده خروس + قاضی درین حالت بود که یکے از متعلقان در آمد و گفت چه نشینی خیز و تا پاے داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک ست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمے فرا گیرد قاضی بتبسم در و نظر کرد و گفت قطعه پنجه در صید برده ضیغم را + چه تفاوت اگر شغال آید + روی در روی دوست کن بگذار + تا عدو پشت دست مے خاید + ملک را هم دران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین حادثه شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلاے عصر میدانم و یگانه روزگار مے شمارم باشد که معاندان در حق وی خوض کرده اند پس

پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینت گردد که حکیمان گفته اند شعر بتندی
سبکدست بردن به تیغ ✦ بدندان گزد پشت دست دریغ ✦ شنیدم که سحرگاه با چند خاصان
ببالین قاضی آمد شمع را دید استاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب
مستی بیخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت
که حال چیست گفت از کدام جانب گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که هنوز در
توبه همچنان باز است بحکم حدیث لَا یُغْلَقُ بَابُ التَّوْبَةِ عَلَی الْعِبَادِ حَتّٰی تَطْلُعَ
الشَّمْسُ مِنْ مَغْرِبِهَا اَسْتَغْفِرُكَ اللّٰهُمَّ وَ اَتُوْبُ اِلَیْكَ قطعه این دو چیزم
برگنه انگیختند ✦ بخت نافرجام و عقل ناتمام ✦ گر گرفتارم کنی مستوجبم ✦ ور ببخشی عفو بهتر
ز انتقام ✦ ملک گفت توبه درین حالت که بر جزای گناه خویش اطلاع یافته سودی
نکند فَلَمْ یَكُ یَنْفَعُهُمْ اِیْمَانُهُمْ لَمَّا رَاَوْا بَاْسَنَا قطعه

چه سود از دزدی انگه توبه کردن	که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست	که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان
عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت
آن چیست گفت قطعه بآستین ملالی که بر من افشانی ✦ طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست زین گنه که مراست ✦ بدان کرم که تو داری امیدواری هست
ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف
نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه
بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده

نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان نه من کرده ام دیگرے را بیند از تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متعنت را که اشارت بکشتن او

همے کردند گفت شعر	همه حمال عیب خویشتنید	طعنه بر عیب دیگران مزنید
حکایت منظومه	جوانی پاکباز و پاک رو بود	که با پاکیزه روئے در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم	بگرداب اندر افتادند باهم	چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندر آن حالت بمیرد	همیگفت از میان موج و تشویر	مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهانے بروے آشفت	شنیدندش که جان میداد و میگفت	حدیث عشق زان بطال منیوش
که در سختی کند یارے فراموش	چنین کردند یاران زندگانی	زکار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی	چنان داند که در بغداد تازی	دل آرامیکه داری دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند	اگر مجنون و لیلی زنده گشتے	حدیث عشق زین دفتر نوشتے

باب ششم در ضعف پیری

حکایت با طائفه دانشمندان در جامع دمشق بحثے همیکردم که جوانے در آمد و گفت درین میان کسے هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش خیر ست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع ست و بزبان عجم چیزے همیگوید و مفهوم ما نمے گردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتے همے کند چون ببالینش فراز آمدم این بیت مے گفت

قطعه دمے چند گفتم برآرم بکام + دریغا که بگرفت راه نفس + دریغا که بر خوان الوان عمر + دمے چند خوردیم و گفتند بس + معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم

قطعه ندیده که چه سختی رسد بجان کسے
که از دهانش بدر می‌کنند دندانی

قیاس کن که چه حالت بود در انساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر مزاج مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبے را بخوانیم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت مثنوی

دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند او فتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوان است
خانه از پای بست ویران است

پیرمردے بنزع مے نالید
پیرزن صندلش همے مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیرے را حکایت کنند که دخترے خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای دراز نخفتے و بذلها و لطیفها گفتے باشد که وحشت و نفرت نگیرد و موانست پذیرد و از انجمله شبے مے گفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری فتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده سرد و گرم کشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان مثنوی تا توانم دلت بدست آرم + ور بیازاریم نیازارم + ور چو طوطی بود شکر خورشت + جان شیرین فدای پرورشت + نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سر تیز سبکپائی که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسپد و هر روز یاری گیرد قطعه جوانان خردمند و خوب رخسار + و لیکن در وفا با کس نپایند + وفاداری مدار از بلبلان چشم + که هر دم بر گلے دیگر سرایند + لما طایفهٔ پیران

که به عقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی فرد خود بهتری جو و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار + گفت چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من
آمده و صید من شد ناگه نفسی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازو
عقل و من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خویش شنیده ام که گفت زن جوان را
اگر تیرے در پهلو نشیند به از آنکه پیری شعر لَمَّا رَأَتْ بَیْنَ یَدَیْ بَعْلِهَا
شَیْئًا کَارْخَیْ شَفَةِ الصَّائِمِ + تَقُوْلُ هٰذَا مَعَهُ مَیِّتٌ
وَاِنَّمَا الرُّقْیَةُ لِلنَّائِمِ + رباعی زن کز بر مرد بی رضا برخیزد + بس فتنه و جنگ
ازان سرا برخیزد + پیری که ز جائی خویش نتواند خاست + الا بعصا کیش عصا برخیزد + فی الجمله
امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت بر آمد عقد نکاحش بستند با جوانے
تند ترش روے تهیدست بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی و شکر نعمت حق
همچنان گفتی الحمد لله که ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم قطعه زیبا و
جامهٔ دیبا + صندل و عود و رنگ و بوی و هوس + این همه زینت زنان باشد + مرد را کیر خانه زینت
بس فرد با این همه جور و تندخوئی + نازت بکشم که خوبروئی قطعه با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت + بوی پیاز از دهن خوبروئی + نه بخفیفت که گل از دست زشت
حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزند خوبروے شبے
حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است
که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبها دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا
این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی اگر من آن درخت را
بدانستمے که کجا است تا دعا کردمی که پدرم بمردی حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم

عاقلست و بسپر طعنه زنان که پدرم فرتوتست **قطعه** سالها بر تو بگذرد که گذار + نکنی سوی تربت پدرت + تو بجای پدر چه کردی خیر + تا همان چشم داری از پسرت **حکایت** روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن **قطعه** ای که مشتاق منزلی مشتاب + پند من کار بند و صبر آموز + اسپ تازی دو تگ رود بشتاب + اشتر آهسته میرود شب و روز **حکایت** جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش چگونه و چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم **شعر**

مَاذَا الصِّبٰى وَالشَّيْبُ غَيَّرَ لِمَّتِى ✿ وَكَفٰى بِتَغْيِيرِ الزَّمَانِ نَذِيرًا

فرد چون پیر شدی ز کودکی دست بدار + بازی و ظرافت بجوانان بگذار **مثنوی** طرب نوجوان ز پیر مجوی + که دگر ناید آب رفته بجوی + زرع را چون رسید وقت درو + نخرامد چنانکه سبزهٔ نو **قطعه** دور جوانی بشد از دست من + آه و دریغ آن زمن دلفروز + قوت سرپنجهٔ شیری برفت + راضیم اکنون به پنیری چو یوز + پیرزنی موی سیه کرده بود + گفتم ای مامک دیرینه روز + موی بتلبیس سیه کرده گیر + راست نخواهد شدن این پشت کوز **حکایت** وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی بنشست و گریان همیگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی **قطعه** چه خوش گفت زالی بفرزند خویش + چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن + گر از عهد خردیت یاد آمدی + که بیچاره بودی در آغوش من + نکردی درین روز بر من جفا + که تو شیر مرد

من پیرزن حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم مصحف اولیترست که گله دور است صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان مثنوی دریغا گردن طاعت نهادن + گرش همراه بودی دست دادن + بدیناری چو خر در گل بمانند + والحمدی بخواهی صد بخوانند حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفت نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد شعر پیر هفتاد ساله جنبی مکند + کور مقری بخواند مصحف روشن + زور باید نه زر که بانو را + گزری دوستتر که ده من گوشت

حکایت منظوم شنیدم در این روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تمنا کرد
ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بخامهٔ فولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مرین را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد مؤثر نبود پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرد

قطعه هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بدگهر باشد
چون بود اصل جوهری قابل
تربیت را درو اثر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی
چونکه تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد
حکایت حکیمی پسران را

پند همی داد کای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هر کجا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند شعر سختست پس از جاه تحکم بردن + خوکرده بناز جور مردم بردن

قطعه وقتی افتاد فتنهٔ در شام + هر کس از گوشهٔ فرا رفتند + روستازادگان دانشمند + بوزیری پادشاه رفتند + پسران وزیر ناقص عقل + بگدائی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همیکرد و ضرب بیحابا زدی و زجر بیقیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم باید و پادشاهان را علی الخصوص موجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد

قطعه اگر صد عیب دارد مرد درویش + رفیقانش یکی از صد ندانند + و گر یک ناپسند آید ز سلطان + ز اقلیمی باقلیمی رسانند + پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام قطعه

هر که در خردیش ادب نکنی + در بزرگی فلاح ازو برخاست + چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز بآتش راست + فرد هر آن طفل کو جفای آموزگار + نبیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه

بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدے و گاه

ساق بلورین یکے را شکنجه کردے القصه شنیدم که طرفے از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند

و براندند پس آنگه مکتب و بمصلحے دادند پارسای سلیمی نیکمردے حلیمے که سخن جز بحکم ضرورت

نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتے کودکان را هیبت استاد نخستین از سر رفت

و معلم دومی را اخلاق ملکی دیدند دیو یک یک شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند و بیشترین

اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی

بیت استاد و معلم چو بود بی آزار + خرسک بازند کودکان در بازار + بعد از دو هفته

بران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم

و لا حول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیر مردے ظریف جهاندیده بشنید بخندید

و گفت مثنوی پادشاهے پسر بمکتب داد + لوح سیمینش در کنار نهاد + بر سر لوح او

نوشته بزر + جور استاد به ز مهر پدر حکایت پارسازاده را نعمت بیکران از ترکهٔ

عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی

منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری به نصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای

گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسے را باشد که دخل معین دارد قطعه چو دخلت

نیست خرج آهسته تر کن + که میگویند ملاحان سرودے + بکوهستان اگر باران نبارد +

بسالی دجله گردد خشک رودے + عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری

شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من

اعتراض کرد گفت راحت عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست

مثنوی خداوندان کام و نیکبختی + چرا سختی برند از بیم سختی + برو شادی کن ای یار دل افروز

غم فردا نشاید خوردن امروز * فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته
و ذکر انعام در افواه عوام افتاده **مثنوی** هر که علم شد بسخا و کرم * بند نشاید
که نهد بر درم * نام نکوئی چو برون شد بکوی * در نتوانی که به بندی بروی * دیدم که
نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و
روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکماء را کار بستم که گفته اند بلّغ ما علیک
فان لم یقبلوا ما علیک **قطعه** گرچه دانی که نشنوند بگوی * هرچه دانی تو از نصیحت و
پند * زود باشد که خیره سر بینی * بدو پای اُفتاده اندر بند * دست بر دست میزند که
دریغ * نشنیدم حدیث دانشمند * تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت
بدیدم که پاره پاره برهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد
مروت ندیدم در چنان حالی ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با خود گفتم

مثنوی
حریف سفله در پایان مستی * نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند * زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را
ادیبی داد و گفت تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خود را سالی بروی سعی کرد و
بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت
و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند
روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن طباع مختلف **قطعه** گرچه
سیم و زر ز سنگ آید همی * در همه سنگی نباشد زر و سیم * بر همه عالم همی تابد سهیل
جائی انبان میکند جائی ادیم **حکایت** یکی را شنیدم از پیران مربی که
مریدی را همی گفت چندان که تعلق خاطر آدمی زاد است بروزی اگر بروزی ده بودی

بمقام از ملائکه درگذشتی

قطعه

فراموشت نکرد ایزد در آن حال * که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک * جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد برکف * دو بازویت مرتب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت * که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست و نگویند پدرت کیست

قطعه

جامهٔ کعبه را که میبوسند * او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند * لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکماء آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آن است باری این نکته پیش بزرگی همیگفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوبند

قطعه

پسر را پدر وصیت کرد * کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند * نشود دوست روی دانشمند

مثل

کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آئی گفت بتابستانم چه حرمت است که بزمستان نیز بیرون آیم

حکایت

زن درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورد و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد و سفرهٔ درویشان بموجب شرط نهاد پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم

و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسے ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت وے سلسله در نای ست و بند گران بر پا گفتم این بلا را وے بحاجت از خدائے عزوجل خواسته است

قطعه

زنان باردار اے مرد هشیار ✦ اگر وقت ولادت مار زایند ✦ از آن بهتر بنزدیک خردمند ✦ که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطور است که سه نشان دارد یکے پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم بر آمدن موئے زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضائے خدائے عزوجل بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که درو این صفت موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش

قطعه

بصورت آدمی شد قطره آب ✦ که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست ✦ بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطف است آدمیت ✦ همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد ✦ بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان ✦ چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست ✦ یکے را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالے نزاعے میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی هم دران سفر پیاده بود انصاف در سر و روے هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینے را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیاده عاج عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند

قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزائے را ✦ کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از براے آنکه ✦ بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت هندوئے نفط اندازی می آموخت حکیمے گفت ترا که خانه نئین است بازی نه اینست

بیت

تا ندانی که سخن عین صوابست مگو ✦ و آنچه دانی که نکوش جواب است مگو

حکایت مردی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چهارپایان میکرد در دیده او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت بر وی هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد نزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد قطعه

ندهد هوشمند روشن رای بفرومایه کارهای خطیر بوریاباف گرچه بافنده است نبرندش بکارگاه حریر حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق بر و گذرند و سگان بر و شاشند اگر بضرورت چیزی نویسید

این بیت کفایت میکند قطعه

وه که هر گه سبزه دلستان	بدمیدی چه خوش بدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار	سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پا بسته عقوبت همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجا آر و چندین جفا بر وی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری متنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار	جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی	آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند	هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش	فرمانده خود مکن فراموش

در خبر است از سید عالم صلی الله علیه وسلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بنده صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ قطعه بر غلامی که طوع خدمت تست خشم بیحد مران و طیره مگیر که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر حکایت سالی از بلخ با شامیانم سفر بود و راه از حرامیان

بر خطر جوانی بیند قضه همراه ما شد سرباز چرخ انداز سلح شور بیش زور که ده مرد توانا کمان او را بزه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده شعر نیفتاده در دست دشمن اسیر + بگردش نباریده باران تیرها اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفگندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند + شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوانرا گفتم چه پایی که دشمن آمد بیت بیار آنچه داری ز مردی و زور + که دشمن بپای خود آمد بگور تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان فرد نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای + بروز حمله جنگ آوران بدارد پای + چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم قطعه

بکارهای گران مرد کاردیده فرست	که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد	بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم ست	چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگینست و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در و بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک برو پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبید پدر من به بهشت رسیده بود و خر

بر و نهند کمتر بار + بپیشک آسوده گر کند رفتار قطعه مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید + و آنکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست + مردنش زین همه
شک نیست که دشوار آید + بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد + خوشتر از حال امیری که گرفتار آید حکایت
بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنے
کبا وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند قطعه
فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن + و گر خورد چو بهائم بیفتد چو جماد + مراد هر که برآری مطیع امر تو
گشت + خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد + جدال سعدی با مدعی در بیان
توانگری و درویشی یکے بصورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلے دیدم نشسته
و شنعتے در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا
رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته بیت
کریمان را بدست اندر درم نیست + خداوندان نعمت را کرم نیست + مرا که پرورده نعمت
بزرگانم این سخن سخت آمد + گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان
و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست بطعام
انگه برند که متعلقان و زیر دستان بخورند و فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب
و جیران رسد نظم توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی + زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کے بدولت ایشان رسی که نتوانی + جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی + اگر قدرت جود ست و
اگر قوت سجود توانگرانرا بهتر میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و
دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف ست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست
که معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه

قطعه
شب پراگنده خسپد آنکه پدید + نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان + تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نه بندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگرے منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

بیت
خداوند روزی بحق مشتغل + پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمعند حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد و عبادت پرداخته عرب گوید اَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَا یُحِبُّ و در خبرست اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِی الدَّارَیْنِ گفت این شنیدی و آن نشنیدی که فرمود اَلْفَقْرُ فَخْرِیْ گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طایفه ایست که مردان میدان رضااند و هدف تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند

رباعی
ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ + بے توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار مردے + تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بیمعرفت نیارامد تا کارش بکفر نینجامد کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَّکُوْنَ کُفْرًا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل ثناؤه در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اُولٰٓئِکَ لَهُمْ رِزْقٌ مَّعْلُوْمٌ

فرد
تشنگان را نماید اندر خواب + همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت بمیدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغت در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خانهٔ ارزاق مشتے متکبر مغرور

محجوب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علماء را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی طعنه زنند بعلت مالیکه دارند و عزت جاهیکه پندارند برتر از همه نشینند و آن در سر دارند که کسے سر بر دارند نه از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم است و بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش بیت گر بے هنر بمال کند کبر بر حکیم + کون خرش شمار اگر گاو عنبر است

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بندهٔ درمند چه فائده که ابر آذارند و نمے بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمے تابند بر مرکب استطاعت سوارند و نمیرانند قدمے بهر خدا ننهند و درمے بے من و اذی ندهند مالے بمشقت فراهم آرند و بخست نگهدارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتے بر آید که وی در خاک رود شعر برنج و سعے کسی نعمتی بچنگ آرد + دگر کس آید و بیرنج و سعے بردارد + جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتهٔ الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکے نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید را برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینه صالحان و اهل تمیز نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند بیت آنرا که عقل و همت و تدبیر و رائے نیست + خوش گفت پرده دار که کس در سرا نیست + گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود شعر دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا + پر نشود همچنانکه چاه بشبنم + هر کجا سختی کشیدهٔ تلخی دیدهٔ را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از عقوبت آن نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید + ز شادی بر جهد کاین استخوانیست + اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند

لئیم الطبع پندارد که خوانیست + اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از

حرام محفوظ همانا که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع

دارم که هرگز دیدی دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومی

دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها

سفته و محتمل است ایکه یکی را از درویشان نفس اماره مراد طلب کند چون قوت احصانش

نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامند یعنی دو فرزند یک شکم مادام کاین یکی

برجایست آن دیگر برپایست شنیده ام که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری

برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم

لا رهبانیة فی الاسلام از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که توانگران را میسر شود

یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل است و سرو خرامان

پای از خجالت او در گل بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ + سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا رای تباهی زند شعر دلیکه حور بهشتی ربود و

یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمائی شعر من کان بین یدیه ما اشتهی رطب

یغنیه ذلک من رجم العناقید اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند

و گرسنگان نان ربایند بیت چو سگ درنده گوشت یافت نپرسد کین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی را بباد زشتنامی برداده

فرد با گرسنگی قوت پرهیز نماند + افلاس عنان از کف تقوی بستاند + آنکه گفتی در بر مسکینان

ببندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی

وجامه بر وی پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است شعر درمن منگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی. گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که بر
مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن کوشیدمی
و هر شاه که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح — کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی — بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز
کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت
بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگ برخاست لئن لم تنته لارجمنک
دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم قطعه او در من و من در و فتاده + خلق از
پی ما دوان و خندان + انگشت تعجب جهانی + از گفت و شنید ما بدندان + القصه مرافعه این
سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان
توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر
فرو برد و پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا
روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در
شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پست و نعیم بهشت را دیوار مکاره
در پیش بیت جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست + گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند - نظر نمی
در بستان که بید مشکست و چوب خشک و همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان
صابرند و ضجور شعر اگر ژاله هر قطره دُر شدی + چو خرمهره بازار ازو پر شدی + مقربان حضرت جل و علا
توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین

درویشان آنگه توانگران گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من
بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند بمناهی و مست ملاهی نعم طائفه
هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و
ندهند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان را بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت
درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند شعر گر از نیستی دیگری شد هلاک + مرا هست بط را
ز طوفان چه باک شعر و راکبات نیاق فی هوادجها + لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب
فرد دونان چو گلیم خویش بیرون بردند + گویند چه غم گر همه عالم مردند + قومی بدین نمط هستند
که شنیدی و طائفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب
دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمه انام
حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا و الدین
اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه قطعه
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند + که دست جود تو با خاندان آدم کرد + خدای خواست
که بر عالمی ببخشاید + ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد + قاضی چون سخن بدین غایت رسانید
و از حد قیاس ما اسب مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم
و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم
و ختم سخن برین دو بیت کردیم قطعه مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش + که تیره بختی اگر
هم برین نسق مردی + توانگرا چو دل و دست کامرانت هست + بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست

و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت **شعر**

مکن نماز بران هیچ کس که هیچ نکرد + که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که اَحسِن کما اَحسَنَ اللهُ اِلیک نشنید و عاقبتش شنیدی

قطعه آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت + سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که ممتّع شوی از نعمت دنیا + با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُد و لا تَمنُن فانّ الفائدة الیک عائدة یعنی بخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد

قطعه درخت کرم هر کجا بیخ کرد	گذشت از فلک شاخ بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری	بمنت منه اره بر پای او
قطعه شکر خدای کن که موفق شدی بخیر	ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی	منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفائده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد **مثنوی**

علم چندانکه بیشتر خوانی	چو عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند	چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر	که برو هیزم است یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن **شعر**

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت	خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

حکمت عالم ناپرهیزگار کور مشعله‌دار است یَهدی بِه وَهُوَ لا یَهتَدی

بیفائده هر که عمر درباخت	چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال پادشاهان بنصیحت خردمندان از آن محتاج‌ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

قطعه پندی اگر بشنوی ای پادشاه	در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل	گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست **قطعه**

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی

باشد که دگر کند قبول آوری ولی | وقتی بتهر گوی که صد تو ثبات | اگر چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان
بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی + بدولت تو گنه میکند بانبازی **پند** بر دوستی پادشاهان
اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد **شعر**
معشوق هزار دوست را دل ندهی + ور میدهی آن دل بجدائی بنهی **پند** هر آن سری که داری با دوست
در میان منه واگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن
مرسان که باشد که وقتی دوست گردد **پند** رازی که نهان خواهی با کس در میان منه واگرچه دوست
باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل **قطعه** خامشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی + ای سلیم آب ز سرچشمه ببند + که چو پر شد نتوان بستن جو **فرد** سخنی در نهان
نباید گفت + که بر انجمن نشاید گفت **حکمت** دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید
مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان
چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد **قطعه** امروز
بکش که میتوان کشت + کاتش چو بلند شد جهان سوخت + مگذار که زه کند کمان را + دشمن که بتیر میتوان
دوخت **حکمت** سخن درمیان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمزده نباشی **ابیات**

میان دو کس جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است | کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل | میان دو کس آتش افروختن | نه عقل است و خود در میان سوختن
الضاً در سخن با دوستان آهسته باش | تا ندارد دشمن خونخوار گوش | پیش دیوار آنچه گوئی هوشدار

تا نباشد در پس دیوار گوش **حکمت** هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد **شعر**
بشوی ای خردمند از آن دوست دست + که با دشمنانت بود هم نشست **پند** چون در امضای کاری متردد باشی

آن طرف اختیار کن که بی آزارتر آید **شعر** با مردم سهل گوی دشخوار مگوی + با آنکه در صلح زند جنگ مجوی **حکمت** تا کار بزر برمی آید جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف **شعر** چو دست از همه حیلتی درگسست + حلالست بردن بشمشیر دست **حکمت** بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید **بیت** دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن + مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن **حکمت** هر که بدی را بکشد خلق از بلای وی برهاند و ویرا از عذاب خدای **قطعه** پسندیدست بخشایش ولیکن + منه بر ریش خلق آزار مرهم + ندانست آنکه رحمت کرد بر مار + که آن ظلمست بر فرزند آدم **حکمت** نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست **مثنوی** حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن + که بر زانو زنی دست تغابن + گرت راهی نماید راست چون تیر + ازان برگرد و راه دست چپ گیر + **پند** خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر **ابیات** درشتی و نرمی بهم در به است

چو فاصد که جراح و مرهم نهست | درشتی نگیرد خردمند پیش | نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد | نه یکباره تن در مذلت دهد

نظم جوانی باپدر گفت ای خردمند

مرا تعلیم کن پیرانه یک پند | بگفتا نیکمردی کن نه چندان | که گردد خیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین‌اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم **شعر** بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده + که خدا را نبود بنده فرمان بردار **پند** بادشاه را باید که تا بحد خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس انگه زبانه بخصم رسد یا نرسد **مثنوی** نشاید بنی آدم خاکزاد + که در سر کند کبر و تندی و باد + ترا با چنین تندی و سرکشی + نپندارم از خاکی از آتشی **قطعه** در خاک بیلقان برسیدم بعابدی + گفتم مرا بتربیت از جهل

پاک کن + گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه + یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن **حکمت** بدخوی
بدست دشمنی گرفتار است که هر جا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد **بیت** اگر ز دست
بلا بر فلک رود بدخوی + ز دست خوی بد خویش در بلا باشد **حکمت** چو بینی که در سپاه دشمن
تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی خود اندیشه کن **قطعه** برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در میان دشمنان جنگ + و گر بینی که با هم یک زبانند + کمان را زه کن و بر باره بر سنگ
حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند انگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن
نتواند کرد سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر
آن از دشمن رستی **فرد** بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف + که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت
حکمت خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد **فرد** بلبلا مژده بهار بیار
خبر بد بیوم شوم بگذار نکته پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی
وگر نه در هلاک خود سعی میکنی **مثنوی** بسیج سخن گفتن آنگاه کن + که دانی که در کار گیرد سخن + کمال است در
نفس انسان سخن + تو خود را بگفتار ناقص مکن **پند** هر که نصیحت خود را میکند او خود بنصیحت گری
محتاجست **پند** فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده وان دامن طمع گشاده
پند احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید **قطعه** الا تا نشنوی مدح سخنگو
که اندک مایه نفعی از تو دارد + اگر روزی مرادش بر نیاری + دو صد چندان عیوبت بر شمارد **حکمت**
متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد **شعر** مشو غره بر حسن گفتار خویش + بتحسین
نادان و پندار خویش **حکمت** همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال **نظم** یکی جهود و
مسلمان مناظره کردند + چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم + بطنز گفت مسلمان گر این قباله من
درست نیست خدایا جهود میرانم + جهود گفت بتوریت میخورم سوگند + و گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم + گر از

بسیار خوردن عقل معدوم گردد • بخور دگمان مبر هیچکس که **حکمت** ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ

بر مرداری بهم بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت

از توانگری ببضاعت **شعر** رودهٔ تنگ بیک نان تهی پر گردد • نعمت روی زمین پر نکند

دیدهٔ تنگ **مثنوی** پدر چون دور عمرش منقضی گشت • مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهیز • بخود بر آتش دوزخ مکن تیز • در آن آتش نداری طاقت

سوز • بصبر آبی برین آتش زن امروز **حکمت** هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

شعر بداختر تر ز مردم آزار نیست • که روز مصیبت کسش یار نیست **حکمت** هر چه زود برآید

دیر نپاید **قطعه** خاک مشرق شنیده ام که کنند • بچهل سال کاسهٔ چینی • صد بروز کنند در مردشت

لاجرم قیمتش همی بینی **قطعه** مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد • آدمی زاده ندارد خبر از عقل

و تمیز • آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید • وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز • آبگینه همه جا

یابی از آن قدرش نیست • لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز **حکمت** کارها بصبر و مستعجل بسر

بچشم خویش دیدم در بیابان • که آهسته سبق برد از شتابان • سمند باد پا از تک فروماند

شتربان همچنان آهسته میراند • پند نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی

نادان نبودی **قطعه** چون نداری کمال فضل آن به • که زبان در دهان نگهداری • آدمی را

زبان فضیحه کند • جوز بی مغز را سبکساری **ابیات** خری را ابلهی تعلیم میداد • برو بر صرف کرده

سعی دائم • حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی • درین سودا بترس از لوم لائم • نیاموزد بهائم

تو گفتار • تو خاموشی بیاموز از بهائم **ایضاً** هر که تامل نکند در جواب • بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بهوش • یا بنشین همچو بهائم خموش **حکمت** هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند

که داناست بدانند که نادانست **فرد** چون درآید مه از توئی بسخن • گرچه بدانی اعتراض مکن **حکمت**

هر که با بدان نشیند نکوئی نه بیند ابیات گر نشیند فرشتهٔ با دیو + وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی + نکند گرگ پوستین دوزی پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که
مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند
از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادلت چست در معاملت
درست بیت بس قامت خوش که زیر چادر باشد + چون باز کنی مادر مادر باشد حکمت اگر
شبها همه شب قدر بودے شب قدر بیقدر بودے شعر گر سنگ همه لعل بدخشان بودے + پس قیمت
لعل و سنگ یکسان بودے حکمت نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد
نه پوست قطعه توان شناخت بیک روز در شمایل مرد + که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم + ولے
ز باطنش ایمن مباش و غره مشو + که خبث نفس نگردد بسالها معلوم پند هر که با بزرگان ستیزد
خون خود بریزد قطعه خویشتن را بزرگ پنداری + راست گفتند یک دو بیند لوچ + زود
بینی شکسته پیشانی + تو که بازی کنی با غوچ حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن
کار خردمندان نیست بیت جنگ و زورآوری مکن با مست + پیش سرپنجه در بغل نه دست
ضعیفے که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویشتن قطعه سایه پرورده را چه طاقت آن + که
رود با مبارزان بقتال + سست بازو بجهل می فگند + پنجه با مرد آهنین چنگال حکمت هر که نصیحت نشنود
سر ملامت شنیدن دارد شعر چون نیاید نصیحتت در گوش + اگرت سرزنش کنم خاموش حکمت بی هنران
هنرمند را نتوانند دید همچنان سگ بازاری سگ صید را مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند یعنی
چون سفله بهنر با کسے بر نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت کند هر آئینه غیبت حسود کوته دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال حکمت اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادے بلکه صیاد
خود دام ننهادے بیت شکم بند دستست و زنجیر پای + شکم بنده نادر پرستد خدای چه

وعابد آنکه نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران
چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس. شعر اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی. حکمت مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه
شعر ترحم بر پلنگ تیز دندان + ستمکاری بود بر گوسفندان. فرد خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه میکند بانبازی. حکمت هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است. بیت
سنگ در دست و مار بر سنگ + خیره رایی بود قیاس و درنگ + وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و
گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید اما
اگر بی تامل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد. مثنوی نیک سهلست
زنده بیجان کرد + کشته را باز زنده نتوان کرد + شرط عقلست صبر تیرانداز + که چو رفت از کمان نیاید
باز. حکمت حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی
غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر را می شکند. بیت نه عجب گر فرو رود نفسش + عندلیبی غراب هم قفسش
قطعه گر هنرمند از اوباش جفایی بیند + تا دل خویش نیازارد و درهم نشود + سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ
زرین شکند + قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود. حکمت خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن بندد
شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند. مثنوی بلند آواز نادان گردن
افراخت که دانا را به بی شرمی بینداخت + نمیداند که آهنگ حجازی + فرو ماند ز بانگ طبل غازی. حکمت
جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس. استعداد بی تربیت دریغ است
و تربیت نامستعد ضایع. خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود
هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت ویست. مثنوی
چو کنعان را طبیعت بی هنر بود + پیمبرزادگی قدرش نیفزود + هنر بنمای اگر داری نه گوهر + گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که خود ببوید نه که عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای
و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی قطعه عالم اندر میانهٔ جهال مثلی گفته‌اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست مصحفی در کنشت زندیقان پند دوستی را که بعمری فراچنگ آرند
نشاید که بیکدم بیازارند بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره زنهار تا بیک نفسش
نشکنی بسنگ حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز
شعر در خرمی بر سرای ببند که بانگ زن از وی برآید بلند پند رای بی‌قوت مکر و فسونست و قوت بی رای
جهل و جنون شعر تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست
حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق
داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است شعر عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آئینهٔ تاریک چه بیند حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه
دست قوت ندارد سنگ خورده نگاه میدارد تا وقت فرصت دمار از دماغ خصم برآورد

قطر علی قطر اذا اتفقت نهر	و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحر

اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه ست غله در انبار حکمت عالم را نشاید که سفاهت
از عامی بحلم درگذارند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم شعر
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی حکمت معصیت از هر که
صادر شود ناپسند است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را
چون باسیری برند شرمساری بیش برد مثنوی عامی نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینائی از راه اوفتاد وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد حکمت جان در حمایت
یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را بفروشند

تا چه خرند؟ ألم أعهد إليكم يا بني آدم أن لا تعبدوا الشيطان. بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت

شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان. مثنوی

وامش مده آنکه بی نمازست
گرچه دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی‌گزارد
از قرض تو نیز غم ندارد

فرد

امروز دو مرده پیش گیر و مرکن
فردا گوید ترب ازینجا برکن

حکمت

هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند. لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه. یوسف صدیق علیه السلام در خشکسال سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند. مثنوی

آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند
که باحوال خویش درماند

قطعه

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خر خارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه از روزن او میگذرد دود دلست

درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال مپرس که چونی، الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی پیش. قطعه

خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل بر او شفقت کن ولی مرو بسرش
کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش

حکمت

دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن قبل از وقت معلوم. قطعه

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته‌ای که وکیلست بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری. قطعه

جهد رزق ار کنی و گر نکنی
برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ
نخورندت مگر بروز اجل

حکمت

توانگر فاسق کلوخ زراندودست و درویش صالح شاهد خاک آلود. این دلق موسی ست مرقع و آن ریش فرعون مرصع. ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب. قطعه

هر کرا جاه و دولتست بدان

خاطر خسته در نخواهد یافت + خبرش ده که هیچ دولت و جاه + بسعی اگر نخواهد یافت
حکمت حسود از نعمت حق بخیل است و بندهٔ بیگناه را دشمن میدارد قطعه مردکی خشک
مغز را دیدم + رفته در پوستین صاحب جاه + گفتم ای خواجه گر تو بدبختی + مردم نیکبخت را چه گناه
قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود + که آن بخت برگشته خود در بلاست + چه حاجت که با وی
کنی دشمنی + که وی را چنان دشمنی در قفاست حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است
و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در مراد از
نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم
متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد بیت سرهنگ لطیف
خوی دلدار + بهتر ز فقیه مردم آزار قول یکی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل
بیت زنبور درشت بی مروت را گوی + باری چو عسل نمیدهی نیش مزن + قول مرد بی مروت زن است
و عابد با طمع راهزن قطعه ای بناموس کرده جامه سپید + بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا + آستین چه دراز و چه کوتاه + حکمت دو کس را حسرت از دل نرود
و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته قطعه پیش درویشان
بود خونت مباح + گر نباشد در میان مالت سبیل + یا مرو با یار ازرق پیرهن + یا بکش
بر خان و مان انگشت نیل + یا مکن با پیلبانان دوستی + یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل حکمت خلعت
سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود از آن بعزت تر و خوان نعمت بزرگان اگرچه لذیذ
خردهٔ انبان خویش از آن بلذت تر بیت سرکه از دست رنج خویش و تره + بهتر از نان
ده خدا و بره حکمت خلاف راه صواب است و عکس رأی اولو الالباب دارو بگمان
خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه

بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه امید عافیت
آنگه بود موافق عقل + که نبض را بطبیعت شناس بنمائی + بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانائی حکمت هر چه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد به پرسیدن
آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد قطعه چو لقمان دید کاندر دست داؤد + همی
آهن بمعجز موم گردد + نپرسیدش چه میسازی که دانست + که بی پرسیدنش معلوم گردد قول
هر که با بدان نشیند اگر چه طبیعت ایشان در وی اثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی
بخرابات رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن مثنوی رقم بر خود بنادانی کشیدی
که نادان را بصحبت برگزیدی + طلب کردم ز دانایان یکی پند + مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی + و گر نادانی ابله تر بباشی حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است
اگر طفلی مهارش گیرد صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناک پیش
آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند و دیگر مطاوعت
نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع
زیادت کند قطعه کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش + و گر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی + که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک حکمت هر که
در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش شناسند قطعه ندهد هوشمند جواب +
مگر آنگه کز و سوال کنند + گر چه بر حق بود فراخ سخن + حمل دعویش بر محال کنند حکمت
ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز پرسیدی که چون است و نپرسیدی
که کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد خردمندان گفته اند
هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد قطعه تا نیک ندانی که سخن عین صواب است + باید که بگفتن

دهن از بهم نکشائی + اگر راست سخن گوئی و در بند بمانی + به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند بینی که برادران یوسف علیه السلام بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا

قطعه

یکی را که عادت بود راستی + خطائی رود در گذارند ازو + وگر نامور شد بناراستی + وگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

قطعه

سگی را لقمه هرگز فراموش + نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ + وگر عمری نوازی سفله را بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پرور هنر پروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید

مثنوی

مکن رحم بر گاو بسیار خوار + که بسیار خوارست بسیار خوار + چو گاو ار همی بایدت فربهی چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی

قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل + گه اندر تنگدستی خسته و ریش + چو در سرا و ضرا حالت اینست + ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد

بیت

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس + ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند

قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند + انبیا را چه جای معذرتست + پرده از روی لطف گو بردار + کاشقیا را امید مغفرتست

حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

فرد

پندست خطاب مهتران آنگه بند + چون پند دهند نشنوی بند نهند

پند

ع۵ ای فراموش کرده بمال مشغول شوی ۲

نیکبختان بحکایت امثال پیشینگان پند گیرند ازان پیش که پسینیان بواقعه مثل زنند دزدان
دست کوته نکنند تا دستشان کوتاه نکنند قطعه نرود مرغ سوی دانه فراز + چون دگر
مرغ بیند اندر بند + پند گیر از مصائب دگران تا نخواهند دیگران بتو پند حکمت آن را
که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آن را که کمند سعادت میبرد چه کند
که نرود قطعه شب تاریک دوستان خدای + مے بتابد چو روز رخشنده + وین سعادت
بزور بازو نیست + تا نه بخشد خدای بخشنده رباعی از تو بکه نالم که دگر داور نیست + وز دست
تو هیچ دست بالاتر نیست + آن را که تو ره دهی کسے گم نکند + وان را که تو گم کنی کسے
رهبر نیست حکمت گدای نیک انجام به از بادشاه بد فرجام بیت غمے کز پیش
شادمانی بری + به از شادی کز پیش غم خوری حکمت زمین را از آسمان نثار است و
آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه فرد گرت خوی من آمد ناسزاوار + تو خوی نیک
خویش از دست مگذار حکمت خداوند تبارک و تعالی مے بیند و مے پوشد و همسایه نے
بیند و خروشد بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودے + کسے بحال خود از دست کس نیاسودے
حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن قطعه
دونان نخورند و گوش دارند + گویند امید به که خورده + روزی بینی بکام دشمن + زر مانده و خاکسار
حکمت هر که بر زیر دستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید مثنوی نه هر بازو که در وے
قوتے هست + بمردی عاجزان را بشکند دست + ضعیفان را مکن بر دل گزندے + که درمانی بجور زورمندے
حکایت درویشی در مناجات میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که
مر ایشان را نیک آفریده حکمت عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون بیند لنگر بنهد
که آنجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت در میان حکمت مقامر را شش میباید و لیکن

سر یکی مرا آید **بیت** هزار بار چراگاه خوشتر از میدان + ولیک اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکایت اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری بر دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام است **قطعه**

فریدون گفت نقاشان چین را + که پیرامون خرگاهش بدوزند + بدان را نیک دار ای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیکروزند **حکایت** بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست است خاتم در دست چپ چرا میکنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند **شعر**

آنکه حظ آفرید و روزی بخت + یا فضیلت همیدهد یا بخت **حکمت** نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد یا امید زر **مثنوی** موحد چه در پای ریزی زرش + چه شمشیر هندی نهی بر سرش + امید و هراسش نباشد ز کس + بر اینست بنیاد توحید و بس **حکمت** شاه از بهر دفع ستمگاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی **قطعه** چو حق معاینه دانی که می بباید داد + بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی + خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس + بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی **حکمت** همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی **شعر** قاضی که برشوت بخورد پنج خیار + ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار **حکمت** قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری

بیت جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست + که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست **فرد**

جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد + که پیر سست رغبت را خود آلت برنمیخیزد **حکمت**

حکیمی نامور را پرسیدند که درختان را که خدای عز و جل آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین بوقتی معلوم که بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت خوش است و اینست صفت آزادگان

قطعه برینگه میگذرد دل منه که دجله بسی	پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم	ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد قطعه

کس نه بیند بخیل فاضل را	که در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد	کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان تلفیقی نرفت بیت کهن خرقه خویش پیراستن + به از جامه عاریت خواستن غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن برای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت آمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند

الحمد لله رب العالمین

ما نصیحت بجای خود کردیم	روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس	بر رسولان بلاغ باشد و بس
یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة	علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر تریدها	من بعد ذلک غفرانا لکاتبه
کان لی یوم التلاق مکانة	عند الرؤف لقلت یا مولانا
انا المسیء وانت مولی محسن	ها قد اسأت فاطلب الاحسانا

خاتمة الطبع کتاب گلستان ریختۂ کلک گہر سلک عارف معارف خفی و جلی عالی عبقری سید عابد علی متخلص بہ انور حرسہ اللہ الملک الاکبر

جواہر زواہر حمد و ثنا طبق طبق نثارِ آن خالقِ عقل و خرد خداوندِ واحد و احد و صمد صانع یکتا خلّاق ارض و سما ملکِ علام منعم منعام واجب و کامل و کریم و رحیم و صادق و مدرک و قدیم و حکیم بیمثل و نظیر حی و قایم و علیم و قدیر الذی لیس کمثلہ شئی و ہو السمیع البصیر و لآلی متلالی نعت نثار آن درّة التاج شرافت فص خاتم فخامت نص رسالت و نبالت سید بشیر و نذیر سراج منیر قمر مستنیر شمس نہیر نبی اُمّی رسول مکی مدنی موسس قوانین علم و حکم باعث ایجاد عالم شافع یوم حسرت و ندم قاسم النار و الجنّة سید الانس و الجنّة رسول مستند و نبی موّید من اللہ الصمد حضرت ابو القاسم محمد بن عبد اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم

لکاتبہ

آن علتِ غائی دو عالم	محبوب جناب رب اکرم
عالم ہمہ در وجود آمد	از فیضِ قدوم پاک احمدؐ
از بہر صفات ذاتِ عالے	شاہد شدہ خود حدیث قدسی
فرمود جناب ایزدِ پاک	لولاک لما خلقت الافلاک
جوہر شدہ ذات آن حق آگاہ	باقی عرض ست ماسوی اللہ

انوارِ قدوم فیض لزوم و شش شوارق روائق باغ عالم را مضئ و منیر و زمین را چو مہر منیر منور و زہیر ساختہ

لکاتبہ

نبی هر دو عالم فخر آدم	وجودش باعث ایجاد عالم
علی با خالق یکتا شناسد	کسی که ذات اقدس را شناسد

اما بعد درین زمان مسرت توامان که آثار سبزی و تازگی در بوستان جهان از سر شگوفه
چمن چمن پیداست و عنادل بر ازاهیر گل در فضای گلستان زبان به نغمهای حدائق اغنا
گلشن گلشن زمزمه پیراست حدیقهٔ سبز و شاداب رشک سنبلستان یعنی کتاب گلستان تصنیف
شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی که در تقابل گلهای مضامینش گل آب آب میشود و غنچه
لآلی متلالی مضامین از حدائق صفحاتش ورق ورق هویدا و رقان او دست بدست هر روزگار
دسته دسته شقایق رنگ کرده کتابیست که در دفاتر عالم و عالمیان جای تعریف و توصیفش
نمانده و با انضمام پیاجین حکم و حکایاتش رخنه شده اضداد بسیار از نظر عالمیان بیمقدار و خوار شمرده جریان
قلم فیض رقم بسلمه دیباچه اش مستفیدان نصایح را سیراب نموده و قاموس افادات و سلسال
اشعار و حکایاتش غوامض نکات تالیفات سوابق را بی اصل ساخته و گلهای خوبیش
نظارگیان را خوشه خوشه از عنقا و مراد دامن آرزو مملو نموده حسب الارشاد فیض بنیاد بهار
چمن آفرینش و هزار حدیقهٔ دانش و بینش جناب منشی گلاب سنگه صاحب در مطبع جناب
موصوف رخ خود را انگلگونهٔ طبع آراست و عرائس اوراقش بعنوان احسن بحسن اهتمام و نور
تصنیع و توقع تمتع و تنوع و تقطیع مسبد عقل و کیاست و منبع تدبیر و فراست اکمل و اعقل
ناس منشی هرکشنداس صاحب از حلهای زنگار رنگ و انتقاش طبع آراسته ارتسام پذیرفته
و غنچهٔ طبع طالبان را ابتسام نمود ✣